ما شاء الله لا قوة الا بالله

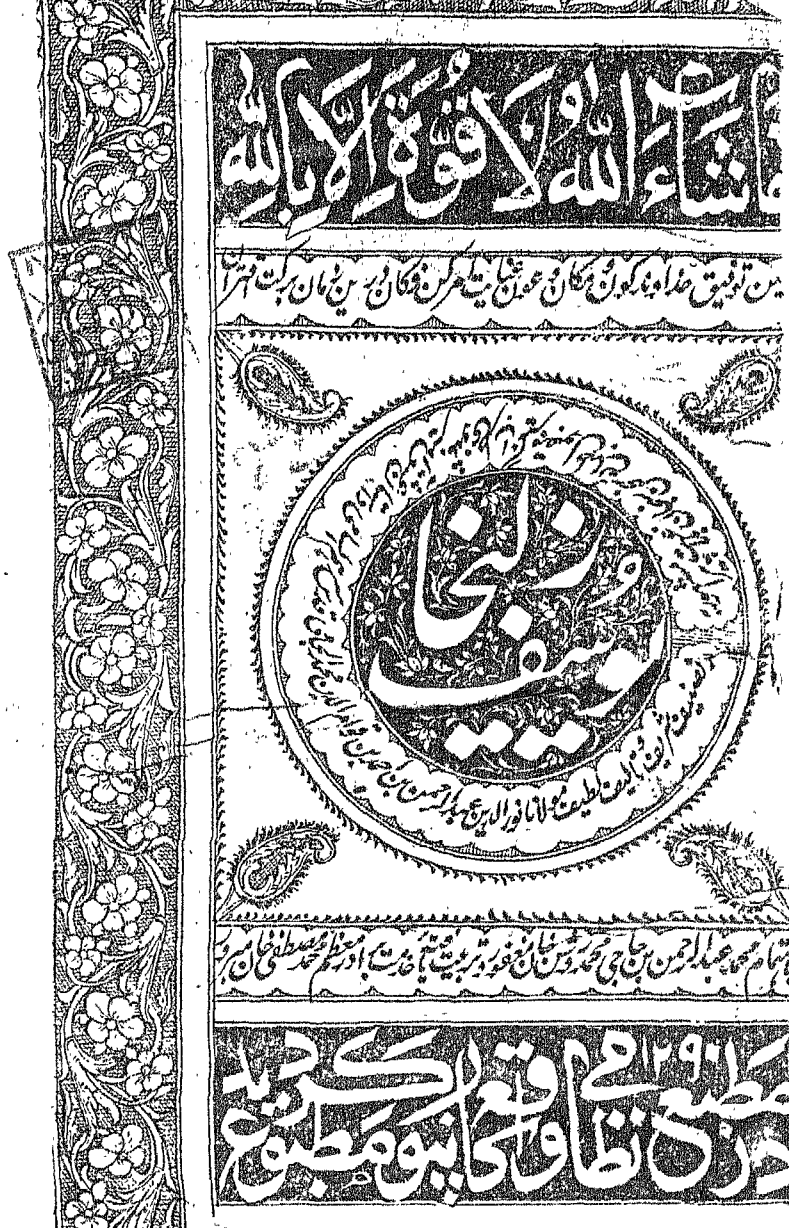

بعون توفیق خداوند کون و مکان و عون عنایت امر کن فکان در ین زمان بر کت اختر

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7343

۱۲	در نعت خواجه علیه الصلوٰة والسلام	۴۲	در مدح حضرت علی مرتضیٰ رضی الله عنه
۱۴	در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم	۴۵	از مشاهدهٔ تغیر حال لیخا گرد ستیر پرشته تفکر کردن
۱۶	لباس ضراعت پوشیدن و در قمیص شفاعت گریستن		افتادن و دایه بگذشت استفسار کرده از ان حقیقت آگاه شدن
۱۹	در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار قدس سره	۴۹	خواب دیدن لیخا حضرت یوسف علیه السلام را و شوق ورزیدن
۲۱	در مدح سلطان حسین		و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و در وادی جنون افتادن
۲۳	در بیان آنکه هر یک از جمال عشق غیر حقیقی آینهٔ	۵۱	در خواب دیدن لیخا یوسف علیه السلام را و نوشتن سوم
	وحدت پرتوی دارد و شاخسار مظاهر کثرت آراسته		و نام و مقام و دیار دیدن و بعقل و هوش باز آمدن لیخا
۲۵	تخلص در بیان فضیلت عشق و بستن دو شاخچه	۵۶	آمدن سوالان بجستجوی لیخا و تکدل گشتن ایشان
	آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن	۵۹	فرستادن پدر لیخا قافلهٔ [illegible]
۳۶	دو شته گل از چمن فضائل عشق چیدن و	۶۲	نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری
	در رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بر ان پیچیدن		زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن
۳۰	در بستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب	۶۵	خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال
	افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ آن سوختن		برخاستن و با لشکریان بمصر خود را تعجیل آراستن
۳۱	نهال جمال یوسفی را از بهار ستان غیب بستان شهود آوردن	۶۷	دیدن لیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه فریاد بر داشتن که
	و همه آب دیدهٔ یعقوب هوای ان لیخا پرور دن		آنکس من ام در خواب دیده بودم و سالها بحسرت کشیده

فهرست مندرجات

مراجعت برادران	۹۷
[illegible]	۱۰۰
مراقبت یعقوب علیه السلام در مفارقت یوسف علیه السلام	
وتلهف و تاسف او ای اللیالی والایام	
آغاز داستان حسد برادران یوسف علیه السلام	۱۰۵
انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی با اتفاق	
خواب دیدن یوسف علیه السلام سجده آفتاب و ماه و شانزده ستاره و استماع اخوان از وی و حسد ایشان	۱۰۶
مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند	۱۰۹
که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند	
رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها	۱۱۱
که یوسف علیه السلام را همراه خود جانب صحرا برد	
بردن برادران یوسف علیه السلام را	۱۱۳
از پیش پدر و در چاه افگندن	
رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف علیه السلام	۱۱۵
رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را در حوالی مصر	
و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال	۱۱۸
آب نیل و در آمدن یوسف علیه السلام و غیره	
سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن	۱۲۱
رسیدن زلیخا بر درگاه پادشاه و سبب از دحام	۱۲۴
پرسیدن و جمال یوسف علیه السلام دیدن	۱۲۷

بعرض رسیدن آمدن یوسف علیه السلام و خریدن زلیخا و دیگر اهل مصر و چنین	
داستان دختر بازغه از نسل عمالقه که غائبانه بجمال	۱۰۰
یوسف علیه السلام عاشق شده و دران کمینه	
دیدار جمال حقیقت دیدار مجازی تحقیقی رسیده	
ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف علیه السلام را	
و خدمتگاری نمودن وی یوسف علیه السلام را	
شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت آباد و مدت چاه و آگاه	
شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آنرا در شدت ازان بوده است	
تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه	
هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده	
مطالعه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام را	
و استفتا نمودن یوسف علیه السلام ازوی	
پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی	
در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام	
فرستادن زلیخا دایه را نزدیک یوسف علیه السلام	
بطلب مقصود و ابا نمودن او	
رفتن زلیخا پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن	
و عذر کردن یوسف علیه السلام از حصول مراد	
فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او	
عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام	
تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی و مهلت یوسف علیه السلام	

۱۲۹	عمارت لرزیدن
۱۳۲	خواندن زلیخا یوسف را
۱۳۶	درآوردن زلیخا یوسف علیه السلام را
	هفتم در مقصود خود از خواستن
۱۴۴	دریافتن عزیز یوسف علیه السلام را بیرون
	آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا
۱۴۷	بزندان کشیدن یوسف علیه السلام را و گواهی
	دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گذاشتن عزیز او را
۱۵۰	زبان طعنه کشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف
۱۵۶	معتقد گشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را
۱۵۹	آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان
۱۶۳	پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان
۱۶۸	بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام
	و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن
۱۷۱	رفتن زلیخا بام نظاره زندان و گریستن بفراق یوسف
۱۷۳	در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر
	کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر او و وفات
	کردن ایشان آنکه وی پیش شاه مصر یاد کنند
۱۷۷	طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود
۱۸۱	بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان
	و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

لتفات

	یاد ن زلیخا
۱۹۴	آمدن زلیخا بسح ت علیه السلام و
	بدعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن
۱۹۷	نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی بعد از شانزده سال وفات کردن او را
۲۰۱	در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف علیه السلام و دمیدن
	در پی او و دریدن پیراهن او و بنا کردن عباد تخانه
۲۰۴	خواب یوسف علیه السلام را در پدر خود در آواز
	خدای تعالی بمرگ خود خواستن
۲۰۷	وفات یافتن حضرت یوسف علیه السلام
	و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت
۲۱۲	در شکایت فلک کج رو و روزگار گردان عالم حاقه که در وی همه
	بدایرهٔ تقصر خود در آورده بر یکی نخرمند و بر دیگری هر افگنده
۲۱۶	در پسند داون و بند نهادن مر فرزندان حمیده
	که در کسب کمالات مستعد باشد
۲۲۲	در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی
	از حضیض خویشتن داری بذروهٔ بلند همتی
۲۲۵	خاتمه و شکر تمام قاریخ اختتام و دعا بعضی کرام الیقاهم الله

جوش شاکن کول
بفیض خلق بر صدر و ایاز
کنایی مستطاب طبع شد باز
نبی نظم و زهی حال عجب نغز
بصحت نسخه طبع همایون
بیاض شاه کار جاودان طور
سعادت شد رقم مسماة بجوهر
پی تاریخ این مطبوع عالم
بگو جاوید مسعود الی یوم
چو عاجز ماند فکر من زبهر
بپرسیدم ز خاطر آگهی گفت
الهی تا بود امید بستان
گلی از روضهٔ جاوید بشگاف
اجابت یار عاجز کرد و گفتا
روان بحری فکر جوشش گردید
چو تاریخ گرامی شد مهیا
یکان مطبوع شد یوسف زلیخا

۱۲

بسم الله الرحمن الرحيم

قدیم حمد بسطوت ثنای مالک الملکی ست که یوسف طلعتان کنعان
معرفت را در بازار شناخت و ادراک تاویل الاحادیث را در زلیخای دانش حیرت
بندد نسبت گرمی هنگامه چاپکسوق مصر کلام بدولت نعت عزیز الوجود ست که
محبوبان درگاه احدیت همیشه قماش کلمه خود بدیدهٔ بینندگی هر آن سزایان صلوات الله
تحیته و علی آله و اصحابه الذین بلغوا علی اقصی مدارج الایمان و الایقان
اما بعد امیدوار مغفرت ایزد منان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد شوشتری
مغفور شفر الله له و لوالدیه بضاعت صفوت سرائر ارباب طبایع سلیم و اصحاب
اذهان مستقیم حالی و مبرهن میگرداند که چون فرید تقلید و تصحیح و تحقیق و تنقیح
از خصائص مطبع مصطفائی و نظامیست و متمهان این کارخانهاراز خصوص
مبالغه اقترانی + بنا بر علی ذالک اراده جازم بر امر متعلق شد که از جمال باکمال
نسخه یوسف زلیخای جامی مطبع را منور سازد و از خدمت تصحیح اغلاط
سعادتی حاصل نماید الحمد لله که بهمت و اهتمام بر انجام این مرام سر بسامان
انصرام بسته شد و شاهد رعنای این مقصود جلوه ظهور و زور چنانکه بادنی تامل
صاحب بصیرتان خالص آن بمحک امتحان خواهد رسید امید قوی از منصفان
باانصاف و مبصران ژرف اندیش چنانست که هرگاه این نسخه را بدیدهٔ امتیاز
مطالعه فرمایند التماس احقر اباصدق بیان دست گریبان نپندارند بدعای غفران
چسپان تا قضای مروت فطری بیاد گارند و الله المستعان و علیه التکلان

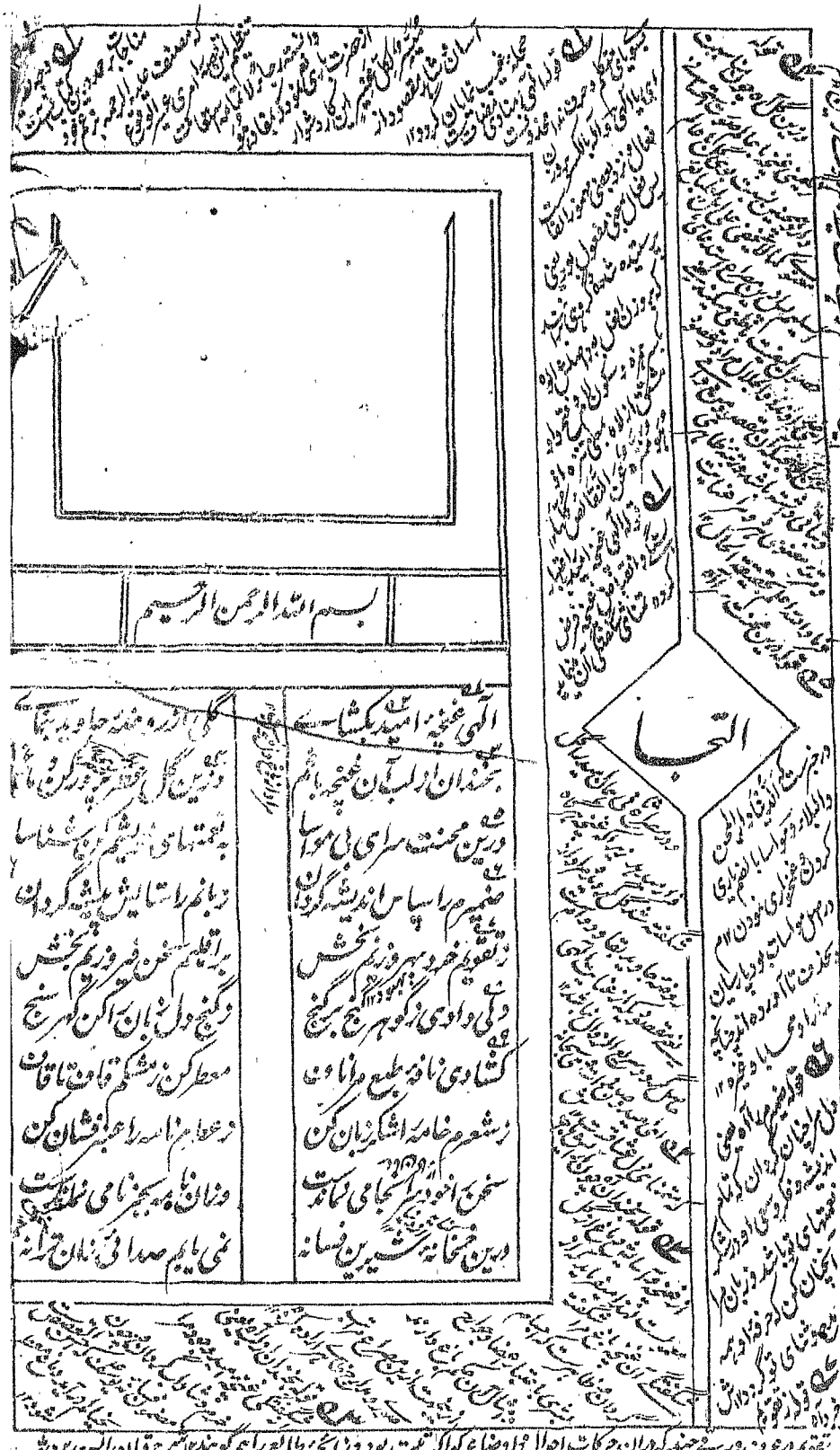

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست ... ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت ... نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

مرو را تازه و منوده دمبدم رو ... هزاران نکتهٔ باریک چون مو

فی آن مو زبان بس اشانه کرده ... ز دندان شانه راه دندانه کرده

تعالی الله زهی قدیم و دانا ... توانائی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز زانجم ... زمین آرایش انجم ده بمردم

مرتب ساز سقف چرخ دائم ... فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه پیوند ... ز گل بر شاهد گلبن حلی بند

قصب پاف عروسان بهاری ... قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی ... پستی آنکن هر خود پسندی

گناه آمرزِ رندان قدح خوار ... بطاعت گیر ازین آن یکبار

انیس خلوت شب زنده داران ... رفیق روز درد محنت گذاران

بحر لطف و ابر بهاری ... کند خارا و سمن را آبداری

حمد

نعت

منقبت

مناجات

خاتمه

دلائل هستی و تعالی

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی مؤلف و ترغیب تامل در ان مصنف

دلائل ہستی او تعالیٰ

چرا زان آشیان بیگانہ گشتے
بیفشان بال و پر را میرش خاکی
بہ بین در رقص از ذرق طیلسانان
ہمہ دور شبا روزی بگرفتہ
ولی ہر یک چو گوی از جنبش خاص
یکی از غرب رو در شرق کردہ
شدہ گرم از یکے ہنگامۂ روز
یکی حرف سعادت نقش بستہ
چہ داند کس کہ چندین درچہ کارند
بہر دم تازہ نقشے می نمایند
عنان تا کی بدست شک سپاری
خلیل آسا در ملک یقین زن
گم ہر وہم و ترک ہر شکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی
ز ہر ذرہ بدو روئی ورا ہست
بود نقش دل ہر ہوشمندے
بلوحی گر ہزاران نقش بیند

چو دوران چند این ویرانہ گشتے
بہ پرتاکند گر ایوان افلاک
ردای نور بر عالم فشانان
بمقصد راہ نبود زی گرفتہ
بچوگان ارادت گشتہ رقاص
یکی در غرب کشتی غرق کردہ
یکی شب را شدہ ہنگامۂ فروز
یکی سر رشتۂ دولت گسستہ
کزین جنبش ندارند آرمیدن
میان راہ دو پا اسود گی نہ
ہمہ تن روشدہ رو در رکاب آرند
ولیکن نقشبندی را نشایند
بہر یک روی ہزار بتی آرے
نوای لا احب الآفلین زن
رخ وجہت وجہی در یکی کن
یکی خواہ و یکی خواں و یکی جوی
بر اثبات وجود او گواہی ہست
کہ باشد نقشہا را نقشبندے
نیاید بی قلم در یک الف راست

دست برداشتن مناجات

دریں ویرانه منوان بانیت خشتی
بجنبش از دلکِ انگشتان نوبت
ز لوحِ نشت چون انیخرف خوانے
بعالم این همه مصنوع ظاهر
چو دیدی کار رو در کار گر آر
دم آخر کزان کس را گذر نیست
بدو آر از همه روے ارادت

بروں از قالبِ نیکو سرشتی
کہ آن را دست دانائی سرشت
زحالِ خشت زن غافل مباشے
بصانع چون نه مشغول خاطر
قیاسِ کار گر از کار بردار
سر و کار تو جز با کار گر نیست
وزو جو جمله کارت برسعادت

دست برداشتن مناجات

خداوندا ز رهی ساده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی
ز شش دانا توانائی رهاندے
فرستادی بما روشن کتابے
میانِ نیک و بد تخلیط کردیم
ره و رسمِ تو نهاکم سپردیم
تو گفتی رشتی ز دستورِ عنایت
بدان نه راز تو گیریم و نه خشتی
ز ناکوشیدن خود در خروشیم
چو دانا بیچو نادان گشته فرقست

نه بیمے در میان بودیم
به قیدِ آب و گل پابست کردی
ز نادانی بدانائی رسانے
به امر و نهی فرمودی خطابی
گهی افراط گه تفریط کردیم
بنا فرمود نها پاشیدیم
نپوشیدی ز نا نور هدایت
چه حاصل از انا کز ما کوشتی نیست
به توفیق کوشش تا بکوشیم
ز دانش تا بنادانی چه فرقست

زدستانهای نفس ناخوشم اهنگ | مکن بر بارهٔ خشکم عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهے | ز رحمت سوی ما بگشای راهے
ازان رہ خوان سوے درگاه مارا | بایمان بر بردن همراه مارا

تخصیص مناجات بنا ظم بی دستیاری مشارک و مساهم

تمن آن مرغم که دام و دانه لست | فسون و خشتم افسانه لست
توئی کاسباب ما را ساز کردی | در نعمت بر دیم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندے | بتوفیق سجود م سربلندے
براهت سرمه ساکردی چشیدم | کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادے | دلم را ذوق یاد خویش دادے
بشیرینی و بچربی از زبانم | نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر وی زان از و کوبی رسیده | نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده | ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
بهنگام گفتن زبان من مگردان | زبان من زبان من مگردان
ز کلکم گر بجست حرف خطائی | گران پیش آیدم چون و چرائی
خطا معفوم بران حرف خطا کش | چو کلکم زان سنگین در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو | ز آب و گل بروان آورده تو
بترسم هست از هوا هر سوی مائل | ولی پایم بکوی تست در گل
نگی کان پای من گیرد بکویت | فزان گل به که نه رنگ و بویت

تخصیص مناجات

چو غنچه یک دلم گردان درین باغ
چو لاله کن بنشانم دهم یک داغ

درین ره حاصلی چز بیدلی نیست
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه بینید پسته یک مغز چندان
چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر
بهر دانه رسد تبغیش بر سر

چو غنچه یک دل آمد رسته از خار
نیابد با هزاران خنجر آزار

گناهم اگر از حد برون بست
هزاران بار زان فضلت فزون ست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم
توانی شستن از چشمم بر آبم

بهر گلرخ که کردم سرخ دیده
کنون از بهر قرهٔ خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم
ازان رو اشک سرخ آید برویم

نظر گر سعی در بے آبیم کرد
شرمسک ابی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رو هست از ندامت
همین بس آبرویم تا قیامت

ازین سودا رحم شاید بسودے
رسان از من به پیغمبر درودے

در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

محمد کش قلم چون نامه سر ساخت
بمیمش حلقهٔ طوق و کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
زان سر حلقهٔ ملک و ملک شد

نواند شد ز سر حاش آگاه
خرد جا جمله دانش حاشا لله

درین دیر مسند نوش روست روشن
مشمر ریخته از خشت گلشن

چو پا آراست از خلخال محمل اشش
سمرقندین پروران شد پایمالش

یه نام ست اینکه در رویان هستی
برو نگرفت نامی پیشدستی

زبانم چون ازو حرفی سراید
دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نام امنیت نامم آورد
مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
مکرم تر ویست از هر مکرم

خدا بر سروران سروا ریش داد
ز خیل اشیا سالاریش داد

چو آدم در رو هستی قدم زد
ز مهر روی صبح آراش دم زد

رخودش گر نگشتی راه مفتوح
بجودی کی رسیدی کشتی نوح

خلیل از دودی النسیمی یافت کالش
برد شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از نفخه دم او مژده گوئی
یکلمش از مشعل او شعله جوئی

بمصر جاهش از کنعان رسیده
غلامی بود یوسف زر خریده

بران وادی که صالح ناقه کش بود
بیا و مجلسش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاد سروی
ز باغ اصطفا عنا ندروی

قدش را پایه گردون خرامی
لبش را مایه یسحیی العظامی

بپا الا سائبان چیر سحابش
چو مه ابر سپهر تیر اشارت

دو نون شد دو سیم از حلقه ماه
چو زرین قبه بر سر آفتابش

بلی چون داشت دستش بر قلم لیشت
زد از ستا به صعقر بشارت

بود شش خط ولی زو خط تبجیل
چهل را ساخت شعث او وضاح

رقم زد خط شوق بر مه و اشت
بملک نسخ بر توریت و انجیل

خرامان سرو او از سایه آزاد — جهان جز سایه آن سرو آباد
ز سایه بود بر تر پایه او — زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود از جان پاک مایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه ارش — ازان افتاد در پا سایه ارش
بسنگ اندر دست دشمن لعل او خست — بشست یک یک پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد ز و چشم هر خام — چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه پر — شده چون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ — محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار راه آن سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش — ولی شد چار دانگ از چار یارش
کجا در راه دین همچو تو آزمائی — که تا یابد بهر دردی دوائی
دوای جان جامی روشنان باد — دلش همواره غم پرور دشان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

شبی دیباچه صبح سعادت — ز دولتهای روز افزون نهادت
ز قدر او دشا لیلة القدر — دلفروز او مبارکی لیلة البدر
سواد طرة عنبر شکنجش — بیاض غرة او مهر روشن
نشیمن جز سر سنبل نشانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده
همه سار خواهت چرخ سیاه — به بسته در جهان وطای دیبا

بیان معراج

گرفته گرگ و میش آرام دردے
طرب را چون سحر خندان از و لب
درین شب آن چراغ اهل بینش
چو خود دولت شد از بدخواهان نهانے
به پهلو تکیه بر مخمل زمین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
درآمد ناگهان ناموس کاجسے
برو مالید پر کای خواجه برخیز
برون بر پاسبان را زین رقم گفت
بپیچ راه عزمت کردم اینک
جهنده بر زمین خوش باد پائے
چو عقل فلسفے افلاک گردے
نه دست کس عنان او ربوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغے
گریزش بالیستی آخر بهر فرمان
ز دین بی رنج پیشت ناز نیش
ازان دولت چو خواجه دید
شد از شبگون جهان گردون مهیا
زد در دم آن براق برق رفتار

اگر زان شیر پا هم رام گردے
گر زان فرّ بخت روشناسے
سزای آفرین از آفرینش
شه دولت سرای ام هانے
زمین آهسته جان نازنین کرد
نه دیده چشم بخت از خواب در خواب
سبک رو تر ازین طاؤس خضر
که امشب خوابت آمد دولت انگیز
تو بخت عالمی بیدار بخت
براق برق سیر آورد ما اینک
پرنده بر هوا مرغ هوائے
چو فکر هندسی گیتی نوردے
نه از پائی رکابش گشت سوده
ندیده دان او آسیب دانے
گرفتی شغل او گردون بگردان
ندیده رنج از کس پشت زینش
خرامان شد بعزم خانه زین
که سبحان الذی اسری معبده
زمکه سکه بر نقش اقصے درم وار

بیان معراج

در بیان معراج

زد و رحلقهٔ بر سم حلقه بر در
صف پیشینیان را پیشوا شد
چو با لا حلقه زد پیرامنش ماه
برآمد زانگشش نامم تمامی
عطارد را بفرق سر عطاریز
بدامان وفایش زهره زد چنگ
چهارم چرخش آورد آفتابه
گرفت از لعل نوشین بهره بهرام
شد از گوهر چو حقه مشتری پر
رحل حل یافت هر مشکل کبودش
زپریدن پر جبرئیل شد سست
نوابت را زدوشد چشم روشن
بهشتر و نظم خود او راستودند
چو پروانه بگردش گشت دائر
چو سایه بسترو اقع زیر پایش
بپا انداز نش افکند اطلس خویش
زرعرف حجله آیمن هوش بست
گرفت از دست رفرف عرش زوشش
علم بر لامکان بی خرقه افراشت

زدوش در خیم نخطه بلکه کمتر
درآن مسجد امام انبیاء شد
وزانجا شد برین فیروزه خرگاه
کشیدش بر جبین داغ غلامی
وزانجا شد ببالاتر سبک خیز
وزانجا ساخت سوی مهر آهنگ
بقصد شستن پا زین گلابه
چو زد بر چرخ پنجم آشیانش گام
فشاند از لعل لب بر مشتری دُر
بهفتم گاه چون نعلین سودش
درانجا چون بشاخ سدره جست
وزانجا قصر هشتم ساخت مسکن
نبات النعش و پروین لب گشودند
زمهر شمع زویش لشکر طائر
فتاد از شوق سرو دلربایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش
بند بر پیش سر افیل از کمین جست
چو رفرف شد مشرف از وجودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت

زدوش در خیم نخطه بلکه کمتر
درآن مسجد امام انبیاء شد
وزانجا شد برین فیروزه خرگاه
کشیدش بر جبین داغ غلامی
وزانجا شد بالاتر سبک خیز
وزانجا ساخت سوی مهر آهنگ
بقصد شستن پا زین گلابه
چو زد بر چرخ پنجم آشیانش گام
فشاند از لعل لب بر مشتری دُر
بهفتم گاه چون نعلین سودش
درانجا چون بشاخ سدره جست
وزانجا قصر هشتم ساخت مسکن
نبات النعش و پروین لب گشودند
زمهر شمع زویش لشکر طائر
فتاد از شوق سرو دلربایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش
بند بر پیش سر افیل از کمین جست
چو رفرف شد مشرف از وجودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت

جهت را مهره از شش گشته زرها
مکان امر کب از تنگی جهانید

گلی بر دند زین هامون پرستی
بدان درگاه والا دست بردست

مکانی یافت خالی از مکان نیز
که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست
وجوب لایزالیش امکان او شست

یکی مانده هم از قید یکی پاک
ز بسیاری برون نازد کی پاک

بدیده آنچه از دیدن برون بود
مپرس از باز گیفیت که چون بود

نه چندی گنج آنجا و نه چونی
فرو بند از کمی لب وز فزونی

شنیدی آنگه کلامی نفی آواز
در معانی در معانی را ز بار آز

نه آگاهی از و کام و زبان را
نه همراهی از و نطق و بیان را

ز در کش گوش جان را داد در مشت
ز حرفش دست دل کوتاه انگشت

لباس مهم بر بالای او تنگ
سمند وهم در صحرای او لنگ

گرفتن به تر ست آن ز رشیدن
زبان بین گفتگو باید بریدن

سخن جامی ز حد خود برون پای
وزین دریای جانفرسا برون آی

درین مشهد ز گویائی مزن دم
سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

زمعجوری برآمد جان عالم
تر حم یا نبی الله تر حم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاکم ای لاله سیراب برخیز
چو نرگس نیم خواب از خواب برخیز

برون آور سر از بر و بیابانی
روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبر بوی جامه
بسر بر بند کافوری عمامه

فرود آویز از سر گیسوان را
فگن سایه بپا سرو روان را

ادیم طائفی نعلین پاکن
شراک از رشته جانها کن

جهانی دیده گرد ره فشان راه اند
چه غم دشت اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه
بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی زپا افتادگان را
بگیر دلداریے دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهم
فتاده خشک لب بر خاک راهم

تو ابر رحمتی آن به گه گاهے
کنی بر حال لب خشکان نگاهے

خوشا گر گردد ره سوی تو سیدیم
بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجده شکرانه کردیم
چراغت از جبان پروانه کردیم

بگرد روضه ات گشتیم گستاخ
دلم چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک بر چشم تو آب
حریم آستان و روضه ات آب

گهی رفتیم زان صحرا بصحرا
گهی چیدیم ز و خاشاک بخارے

ازان نور سواد دیده دادیم
وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم
ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم
قدمگاهت بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قامت کردیم
مقام آستان تو خواست کردیم

زدانج آرزویت بادل خویش — زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم ست — بحمد الله که جان آنجا مقیم ست
بجود و رحمت ما نقش خود رای — به بین و ما نده چندین بخشای
اگر نبود بپو لطفت دستیاری — زدست ما نیاید هیچ کاری
قضا می آنگه از راه ما را — خدا را از خدا در خواه ما را
چو هول روز رستاخیز خیزد — باتش آبروی ما نریزد
کند با اینهمه گر اهی ما — ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فگنده آوری روی — بمیدان شفاعت اُمتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی — بطفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست — کشش چون او بلوح ارجمندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد — بتدبیر عبید الله آمد
ز درد خویش هر کس را نشانست — ردای خواجگی در پاکشانست
فقیر آنرا که لطفش آشنا کرد — ببر گرفته قه بوشش قبا کرد
جهان باشد بچشمش کشت زاری — نمیخواهد ازان جز کشت کاری
ازان دانه کزو آدم بنا کام — زبستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت ست — که زاد رفتن راه بهشت ست

در توصیف فنا فی مرشد و بقا فی الحق

شاید که بیاد کریمن — ذالذی یشفع عنده الا باذنه
قوله علیه السلام کان اخ — هر قدمی که آن حضرت — محض منت است اهل بیت را — است آن ای یعنی — با اعتبار کمال افتاده — بخش است آن ای یعنی — فنا فی الشیخ — فنا فی الرسول — فنا فی الله

ثنای مرشد

وزین مزرعه فشاندم تخم دانه — وزان حاصل نهادم انبار خانه

زمین با همتش یکمشت خاکست — زمشت خاک کی اندر ره چه باشد

زمشت خاک کاندر راه بینند — بدامانش کجا گردی نشینند

اگر قیصر وگر فغفور چینست — بسر جا افگند طرح زراعت

بهر جا افگند طرح زراعت — بسر سبزی گاه و جا دارد قناعت

وگر افتد قبول همتش مفت — شود گاه زمین و آسمان جفت

بحر من کوبی او فضل بیچون — ز ثور آورد گاه واز چرخ گردون

فلک را بین کواکب در میانه — ز خرمنهاش یک غربال دانه

بدین هفتاش چون داری مسلم — بدان ماند که گوئی روح اعظم

اگر خاک مرکب با بسیط ست — بجمله فیض احسانش محیط ست

گیاهی بهره ور شد از نوالش — ز قوت سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد — بجز دم زدن وی این تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمانست — برون از حد تقریر و بیانست

دلش بحریست اسرار الهی — از و یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون در آید بحر ز خاک — بجنبش قطره چون آید پدید آید

چو بنشیند مراقب دیده بر هم — به بندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست — وزان در تنگنای لامکی نیست

نمود وی بالا و پست او ست — اگر بسیار و گر کم هر چه هست او ست

کند در هستی او خویش را گم — به بندد از دوئی چشم و تو هم

چو گردد قطره اندر بحر ناپیدا — بحرش کی بود امکان تمییز
خوش آنانی که سر بر خاک او نهند — دل و جان بسته فتراک او نهند
همه پرمایه از سرمایهٔ او — همه در نور محو از سایهٔ او
سپاد از سایهٔ او از جهان دور — زنقدش دیده آیام بی نور
ششین عمر احرار ملک کیش — به بیشی باد از دور فلک بیش
خصوصاً شهر فرزندان ناپیش — مفصل در ارز اخلاق گیتی میش
درین نیلنگار گون کاخ زرآندود — مهم یحیی رسوم المفضل والجود
جهان آیینهٔ مقصود شان باد — دران نور قدیم مشهود شان باد

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر چه ارواح چه اجسام — بود زنده میشود در سمه بزرگی و بخشش
بود انسان درین شخص معین — بود شخصی معین عالمش نام
درین عین ناکه چون انسان عین ست — چو عین باصره بشناس و بشن
نه پیر این خمیده طاق مینا — جهان مردمی سلطان حسین ست
فروشا چشمی که بینائی از و یافت — دو چشم آدمیت زو ست بینا
فلک صد چشم دارد در ره او — نه بینائی توانائی از و یافت
زدوی اوست روشن چشم عالم — که چشم خود کند منزلگه او
بحسن خلق لطف خلق بی قیل — ببوی اوست گلشن خاک آدم
و صلابش کرم رسم قدیم ست — بود یوسف درین مصر فلک نیل
کریم ابن الکریم ابن الکریم ست

مدح پادشاه

مدح پادشاه

بزیر پای تخت شاهیش باد — مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی — زمین با تخت او در خاکبوسی
جنیاب آباد عالم باد معمور — بود لاذکر مشق تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش — زمان تاج سر نام بدیعش
زنامش چون عجم گشته مشرف — بتعریف عرب باد معرف
جهان تا بلذری هست پیوسته — مباد این نام پاک از نوع هست
دگر شهزاده کز بخت مظفر — بطفلی شد مطیعش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احتشامش — همیگردد آزرو نقشی ز نامش
درین میدان که باد اخالی از دست — فلک طاس متی را پر فرح کرد
زبزمش خورد یکی زرین قدح باد — دلش چون نام دائم در فرح باد

ذکر وحدت وجود

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق و غیریت از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

در آن خلوت که هستی بی نشان بود — بگنج بیچونی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور — نگفت و گوی ما و تو نی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر — بخود خوشبود بر خویش ظاهر
دلش را شاهدی محجوبه غیب — مبرا ذات او از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه — نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طرهٔ اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سرمه غباری

ذکر وحدت وجود

زرویش روی خود آراست لیلی ۱۰ ز هر مویش زمجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد ۱۱ دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه گر شد ۱۲ ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان بر آورد ۱۳ ز لیخا را دگر از جان بر آورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست ۱۴ قضا جنبان هر دل برگی اوست

بعشق اوست دل از زندگانی ۱۵ بشوق اوست جان از کامرانی

ولی کان عاشق خوبان بجوست ۱۶ اگر داند و گر نی عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گوئی ۱۷ که از ما عاشقی و در وی نکوئی

تو نی آئینه او آئینه آرا ۱۸ تو نی پوشیده و او آشکارا

که همچو نیکوی عشق ستوده ۱۹ از و سر برزده در تو نموده

چو نیکو بنگری آئینه هم اوست ۲۰ نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

مرا تو در بیان کاری نداری ۲۱ بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کاین قصه پایانی ندارد ۲۲ بیان او ز بانداری ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم ۲۳ که چون این گفتگو هم پیچ پیچیم

نخل در بیان فضیلت عشق و ستودن او و شناختن چه اعجاز است سبب نظم کتاب بدان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست ۱ تن بیدرد دل جز آب و گل نیست

ز عالم رویت آورد در غم عشق ۲ که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا ۳ دلی بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است — جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کاندیشه این است — همه صاحبدلان را پیشه این است
اسیر عشق شو کانرا دباشی — غمش در سینه تا شادباشی
می عشقت دهد گرمی و مستی — دگر افسردگی و خودپرستی
زیاد عشق عاشق تازگی یافت — ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می‌بین جام خوردی — که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند — ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی — نه در دست نمانده داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند — که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمائی — همین عشقت دهد از خود رهائی
شتاب از عشق رو گرچه مجاز است — که آن بهر حقیقت کارساز است
بلوح اول الف با تا نخوانی — ز قرآن درس نتوانی که نتوانی

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم مرشدی مر مریمی پیش پیرے — که باشد در سلوکش دستگیرے
بگفتا ره نیابی در عشقت از مجازے — برو عاشق شو آنگه پیش ما آئے
که بی جام می صورت کشیدن — ستاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی — وزین پل نه ز خود در ابگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر ... براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه ناف من بی مشک بُرید ... بتیغ عاشقی نافم بُرید
چو مادر بر لبم پستان نهاده ... ز غم نخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است ... هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق ... دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شبی در عاشقی پیر ... شبی کرد و جوانی شد در عاشقی میر
بنه در عشق بازی داستانی ... که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت ... که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این ندا آمد بگوشم ... باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان بستم کمر فرمانبری را ... نهادم رسم نو سحر آوری را
برانم گر خدا توفیق بخشد ... که خلق میوه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته دانی ... که سوزد عقل را خود نکته دانی
درین فیروزه گنبد آفتابم بود ... که چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جائی رسانم ... که بفرازد به اصفت آسمانم

دسته گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشته اتمام سبب نظم کتاب بران بچیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است ... سخن نو باوه بستان عشق است
بعالم هر چه از نو رو کهن زاد ... چنین گوید سخندان کز سخن زاد
خرد را کار و باری جز سخن نیست ... جهان آباد کاری جز بسخن نیست

سبب آغاز قصهٔ یوسف

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد — قلم بر صفحه هستی رقم زد
چو شد قاف قلم ز الکاف موجود — کشاد از معجزه پیش فواره چو دود
جهان باشان که دریا لاوسپستند — ز جوشش‌های آن فواره مستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی — گلی باشد ز گلزار معانی
ز نفخ باد نفس دستش بدامان — برون آرد ز گلزارش خزامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش — فتد از مقدم او هوش در هوش
کند خاطر ز استقبالش آهنگ — در آرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
گهی لب از نشاط خنده آرد — گهی از دیده نم اندوده بارد
از و خندان لب اندوده مندان — از و گریان شود لب‌های خندان
چو این شان الهی بیم از دے — معاذ الله که دامن چیم از دے
بدین شغل می‌گیری ساخت پیرم — به پیرانه سر اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون از نهان را — بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو — به شیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون — کسے دیگر سرا پردازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون حرفش خواهم — با حسن و به زان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن حی مُنزّل — نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از راه صواب خرسند — وگر خود گوئی آنرا راست مانند
سخن از یوسفی خبر رستی نیست — جمال مه بجز نا کاستی نیست

ازان صبح نخستین پیغمبر وقت
که لاف روشنی از وی دروغست

چو صبح راستی از صدق دم زد
نه خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارائی دروغی
فگیر دزان چراغ دل فروغی

چرا دوزی بقدر زشت دیبا
که از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبائی نیاید
ولی دیبا بسوزشتی بشاید

ز خ گلرنگ را گلگونه بایست
کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه نبردی تیره مائی
نه بیند دیده زان جز تیره رائی

ز معشوقان چو یوسف کس نبودست
جمالش از همه خوبان فزودست

ز خوبان هر کرا ثانی نداند
ز اول یوسف ثانیش خوانند

نه بود از عاشقان کس چون زلیخا
بعشق از طبقه بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و گدائی عشق ورزید

ز پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی

زلیخا گرچه محبوب جهان بود
ولی یوسف بخوبی پیشتر ازان بود

بجز راه وفا عشق نسپرد
بران او و بران بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک
بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی کز ایشان خرج سازم
ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شکرخائی
بخواند مر درین محبت نامه حرفی

ستاید نامه عیبان بر رد و من پشت
نراند خامه ش بر جرم فرنگشت

بدو راد و گر باید خطائی
نیارد بر سر من ماجرائی

بقدر وسع در اصلاح کوشد | اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی و آذر شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم از بشاشه آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش کشادند | بر اولاد او چهل وه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش | ستاده هر صف بر پایه خویش
صفوف اولیا قائم دگر جای | نهاده در مقام پیروی پای
گروه با شکوه بادشاهی | بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلائق | بترتیب خوش و دستور لائق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد | زهر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه | بمه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز | میان جمع شمع اسا سر افراز
جمال نیکوان در پیش او گم | چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افگنده بر دوش | فدای خاکپایش صد دل و هوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون | ز حد عقل فلکت پیشه بیرون
بدو شش خلعت لطف الهی | بقدش تاج قربا بادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت | شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیمبران از پیش و از پس
ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست
علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محرابی خورشید قندیل
فگنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جلال آدم و عجب ماند
بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این نهال از کدامین گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست

بر و این پرتو دولت چرا تافت
جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیدهٔ تست
فرح بخش دل امیدیهٔ تست

ز باغستان یعقوب این نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کنعان بگذرد وایدان جاهش
زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در روی عیانست
حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری
به بخشش انچه در گنجینه داری

بگفت اینک ز احسان کشادم
ز بخشش آنکی جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد در ایران را
دو بخش آن ز ایکی مر دیگران را

چو گل از رونق فرزندیش شگفت
چو بلبل بر گل رویش دو عالم گفت

پی نسخ تبان مج ارکشاید
خط حسن همه نقشش نماید

پس آنگه در وش سبوی سینهٔ خویش
صفا بخش از دل یکینهٔ خویش

ز مهر خویشتن کردش خبردار
به پیشانی ز دش بوسه پدروار

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بستان شهود

آوردن همه ابا بنیامین یعقوب و سوی مصر از کنعان پیوستن

دریغ نوبتکه صحبت پرستی	ز دیدار کس بنوبت کوش هستی
حقیقت ابهر دو کی ظهور است	ز اسمی بر جهان افتاده نور است
اگر عالم بیک دستور ماندی	بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خورشم	نگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن بار نه بندد	ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محرا نکندی	بجایش شیث در محراب نشستی
چو وی هم رفت کرد آغاز دین نیل	درین تلبیس نماند درس تقدیس
چو شد تدریس و درس آسمانی	بنوح افتاد دین آبا سبانی
بطوفان قضا چون غرق شد نوح	شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان عوتش چیدند زراق	موفق شد بآن انفاق اصحاق
چو زین هاموشان اوراه عدم کوب	زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب این کاروان رفت	ز حد شام تا کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محل افکند	فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسپندش از ربوبیش	دران صحرا وی شد از صوف ملبیش
بنوبت نوبت گشته پیدا	بتفصیل رسالت شعله آسا
بهشتم پشت و اضح گشت یوسف	بماند از وی جهانی در تاسف
پسر بر ان یوسف یازده داشت	ولی یوسف میان جانش بر داشت

فکر فی تصویر نور حضرت یوسف ع

فرستادن یعقوب پیراهن یوسف را

بخلوتگاه راز من فرستش
بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
ز فرمانش بصورت سر بپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ساز
که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز

بکف زا اسحاق بود این پیرهن یک
بسخدمت سوده در راه خداوند

کمر بندی که هر دستش بسی نیست
ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف از خود و در رید کرد
میان بندش نهانی در کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش
که آگاهی نشد قطعا از انش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد
وزان پس در میان آوازه در داد

که گشت ست آن کمر بند از میان گم
گرفتی هر کسی را زان تو هم

بزیر جامه جست و جوی کردی
پس آنگه در و گرد سوی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد
کمر را از میانش چست بگشاد

در آن ایام هر کس کاهل دین بود
بر و حکم شریعت این چنین بود

که دزدی هر که گشتی پای گیرش
گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتدبیر و بهانه
چو کرد آماده بر دش سوی خانه

بر و یش چشم روشن تا دنشست
پس از چندی اجل چشمش فرو بست

بر و شد خاطر یعقوب جز هم
ز دیدارش نه بستی دیده بر هم

بپیش او چو یوسف قبله یافت
ز فرزندان دیگر روی بر تافت

بیوسف بود روشش احت اندوز
بیوسف بود چشمش دیده افروز

بیوسف بود هر کاریکه بودش
بیوسف بود با زاری که بودش

بلی هر جا که زین سامان مهی تابد — اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن و دلبری بود — که بیرون از حد حور و پری بود
معی بود از سپهر آشنائی — از و کوتاه و مکان را روشنائی
نه مه مهیات روشن آفتابی — که از وی بر فلک افتاد تابی
چه میگویم چه جای آفتاب است — که رخشان چشمه اش همچون سراب است
مقدس نفرهی از قید چه و چون — سراز طباب چون آورد بیرون
چو آن همچون زمین چون کرد آرام — پی رو پوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت — وگر گروش بجان جا جای آن داشت
زلیخائی که رشک حور عین بود — بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی — گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور — ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه هزار درجه ازان درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج — که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بنا موس — همیزد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزوئی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی — ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلیش از جوزا کمر بند — ظفر با بندگیش سخت پیوند

در وصف زلیخا

زلیخا ناصر زیبا دفتری داشت
که با او از بیمه عالم سری داشت

ز دفتر اختری از برج شاهی
فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش
کنم طبع آزمائی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
شوم سرگشته از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم
ز صنعش انچه در کنجب بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده
به بستان لطافت سرکشیده

ز جوی شهریاری آب خورده
ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان
از و تا مشک فرق اما چه فرقست

ز اوان موشگافی کرد شانه
نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه تا فه را دل
وز و در نافه کار مشک مشکل

فرود آویخته زلف سمن سای
فگنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز
ز شمشاد سر افرازش رسن باز

فلک در س جابش کرد تلقین
نهاده از بنفشش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر ان دو نون طرفه دو صاد
نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقهٔ میم
الف واری کشیده بینی از بیم

فزوده بر الف صفر دهان را
یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سنبش عیان از لعل خندان
کشاده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه
در و گلها شکفته گونه گونه

در وصف زلیخا

بر و دوش از خالی نشانی
چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیمین بیضه‌ای راست
در و چاهی پر از آب حیاتست

بزیر غبغب ار دانا بر و راه
بود گرد آمده شهری ازان چاه

قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاه ست و هم گرداب آنجا

بیاچین گردنش صافی تر از عاج
بگردون آورندش آهوان باج

بر و دوشش زده طعنه بسیمین را
گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور
حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امیدشان ناسوده گستاخ

ز بازو گنج سیمین در بغل بود
عیار سیم پیش او دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر

پر پرویان بجان کرده سپندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران تخت و دیهیم
دو ساعد آتشینش کرده پر سیم

کفش راحت نه هر محنت اندیش
نهاده مرهمی بر هر دل ریش

برست آورد ز نگارستان قسمها
زده از مهر بر دلها رقمها

دل از زهر ناخنش بسته تمیاله
فروده بر سر بدری هلاله

بپنجه انگشت مه را برد پنجه
زر و ریخته مه را کرد رنجه

سیانش موی بل کز موی نیمی
ز باریکی بر و از موی نیمی

ستیار ستی کم از موی بستن
گزان مو بودیش بیم گسستن

شکم چون تخته قالم کشیده
بنرمی دایه ناف او بریده

در وصف زلیخا

سرِ شب کوه اما سیم ساده
چو کوهی کز کمر زیرِ او فتاده

بدان نرمی که گر افشر دمش کشت
برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زر اکنون خجش شد
بیا بر سیم دست افشار شو نو

ز زیرِ پا تا بالای زانو
نه گویم نکته‌ای ادکن مانو

نهاده در حریم آن حرمگاه
حصارِ عصمتش اندیشه را راه

سخن را نام زساق او کنایه چو نست
بنای حسن بر آسیمین ستونست

بنام ایزد عجب گلدسته نور
ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه را رو
درامد باز از ادب پیشش بزانو

از آن آیینه همزانوی او شد
که فیض نور یابد از روی او شد

بوی هر کس که همزانو نشیند
رخ دولت دران آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست و چابک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای
شدی پر آبله و اشکش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم

ز زیور خود که وصف آن پی کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد

پر از گوهر تبارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش
همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر بگشتیش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش کز تقا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود

در وصف زلیخا

نه گر لطفش گرفتی یاره راه‌ت — که یارستی بدستانش بر و بست
نیارم بیش ازین از در خبر داد — که شد خلخال در پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی — بزیبا دیده رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی — ز زرکش حلّه مصری و شامی
بهر روزی نوی کافگنده پرتو — که خورشید — نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جنبش دوباره سر نموده — چو مهر هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران — بدین دولت مگر دامن کشیدی
نداده — که در آغوش خود دیدی تنش را
سحی سروان هوادارش کردند — پریرویان پرستارش کردند
ز همزادان هزارش حور زاده — بخدمت در دو شب پیش ایستاده
هرگز بر دلش ماری نشسته — نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را — نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی — سحر چون غنچه خندان شگفتی
بسیمین لبعتان از خرد سالان — بصحن خانه چون رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوّار — نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی — وزین غم خاطرش آزاد بودی
کشش از ایام برگردون چه آید — وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا بنوبت اول تتبع آفتاب جمال یوسفی علیه السلام او کشته عشق وی شدن

فرو

باز آمده بهشت ۱۲ بیت

در وصف زلیخا

قولہ بہر روزی نوی کافگنده پرتو آه ای دم هر روز تازه کرد زلیخا جلوه

قولہ بیک جنبش دوباره سر نموده یک دم از تن آن بخلعت فرو خلعت دیگر فرو نمود

قولہ بیک جنبش دوباره سر نموده جنبش کرده

قولہ بخدمت در دو شب پیش ایستاده ای اعراض کردی یا رب

قولہ بخدمت در دو شب پیش ایستاده زلیخا از بیان حال سرداران

قولہ بخدمت در دو شب پیش ایستاده اعراض کردی یا رب

قولہ بخدمت در دو شب پیش ایستاده پیش ایستاده ۱۲

قولہ بخدمت در دو شب پیش ایستاده

قولہ بخدمت در دو شب پیش ایستاده

قولہ بخدمت در دو شب پیش ایستاده

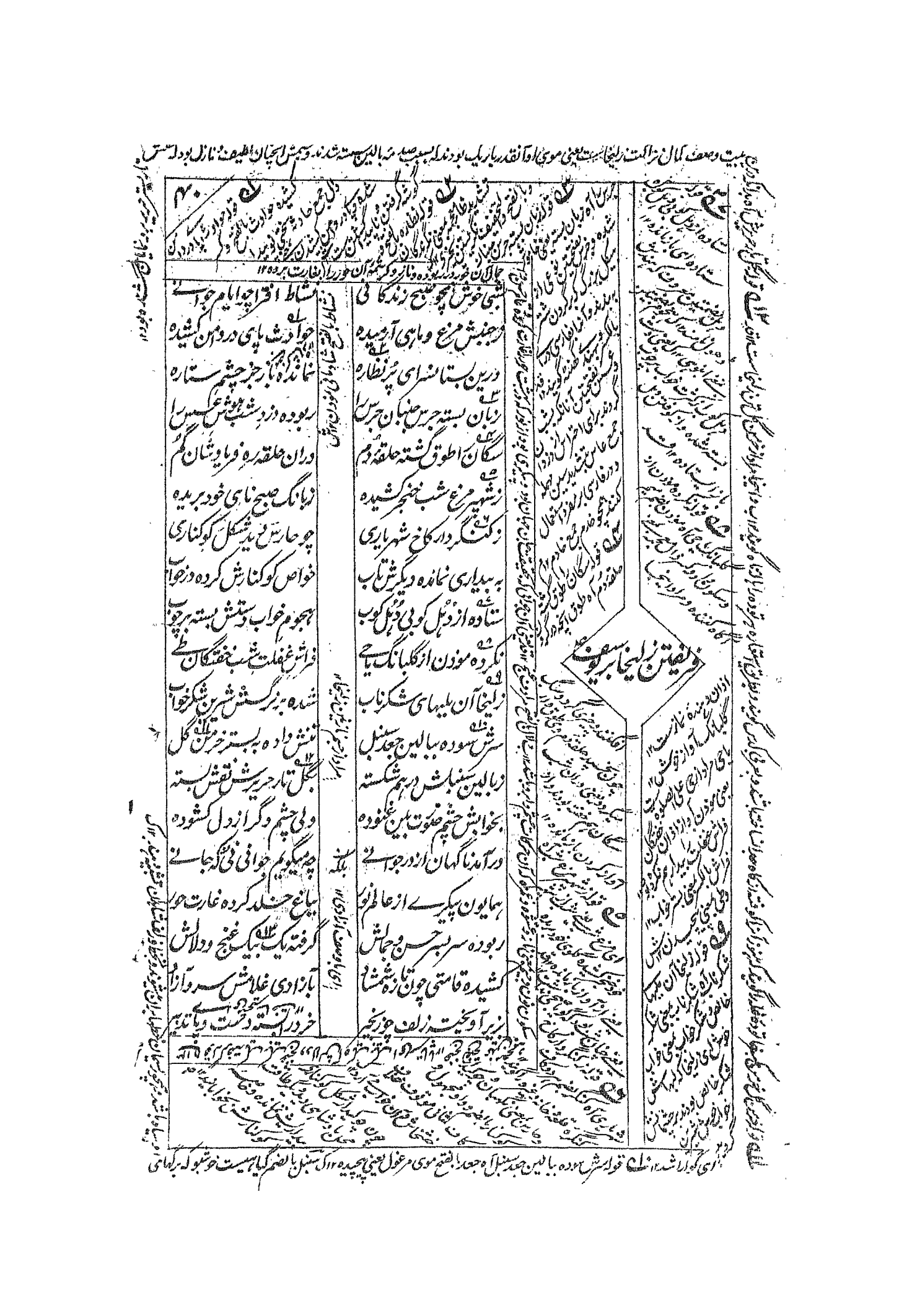

فروزان لمعه نورش از جبینش
مه و خورشید را روز برینش

مقوس ابروی مشکین محراب پاکان
معنبر سایه بان بر خوابناکان

مکحل نرگسش پیش از سر سه ناز
زمژگان بر جگرها ناوکی انداز

دو لعلش از تبسم در شکر ریز
دهانش در تکلم شکر آمیز

بریق درمش از لعل درفشان
چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از ثریا نور میریخت
نمک از پسته پر شور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب مطوق
ز سیب آویخته آب معلق

بگلزار رخش از مشک دانی
گرفته آشیان زاغی بنانی

رخش ماهی ز برج اوج فردوس
ز ابرو کرده آن ماه نو قوس

زلیخا چون برویش دیده بگشاد
بیک دیدارش افتاد انچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمائل
اسیرش شد بیک دل نی بصد دل

بهفتم سالگی دیده بخوابش
مقید کرد دل را باطنابش

گرفت از قامتش دل خیالی
نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت
وزان آتش متاع صبر دل سوخت

وزان عنبر فشان گیسوی دلبند
بهر مو رشته جان کرده پیوند

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت
ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
ز دندانش شره عقد گهر ساخت

بسیمین ساعدش شست از خرد دست
میانش را اگر در بند بست

بیدار شدن زلیخا از خواب

بر و لیش دید مشکین خال دلکش — نشست از وی چو بند از سار اتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید — بدینسان سیب آسان کی توان چید
بنام ایزد چه زیبا صورتی بود — که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخائی رمیده — ازان صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی — یکی از دو اصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار — نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پندارم بمانده — بصورت تا گرفتارم بمانده
ز صورت گر بمعنی رو نماید — کجا یک دل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی‌هست — ازان در گردن آرد تشنه دست
چو سازد غرق دریائی لالش — نیاید یاد نم دیده سفالش

دزدیدن نسیم سحری بر لب زلیخا و نرگس خوابناکش را بگشادن

سحر خون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبح بیگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برگشیدند — نقاب غنچه از دل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست — بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش آروی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشیی بود — ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمار آلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید تو سه کرد — ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک — گریبان همچو گل بر تن ندد چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش — بدامان صبوری پای بستش

نهان میدید راز دل ز تنگ — چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون — نمی داد از درون یک شمه بیرون

لب و با کنیزان در حکایت — دل او وزان حکایت در شکایت

دهانش بار فیقان در شکر خند — دلش چون نیشکر صد جا گره بند

زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کامم نهنگ است — ز هجرت در جوی کاشی نهنگ است

برون از یار خود کامی ندارد — درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد — که تا آن سوز محنت را شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان — شب آمد راز دار عشقبازان

ازان بر روز شان شب اختیار است — که آن یک پرده در دین پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد — بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست و تار بر چنگ — بدل بر داز می خود ساخت آهنگ

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گریه ستیر شته تفکر کنعانیان افتادن دو دیده بسبر شک استفسار گریه ازان شتن کشادن

کمان عشق هر جا افگند تیر — سپر داری نباشد کارند بیر
چو سازد در درون آن تیر خانه — ز بیرون باشد آماصد نشانه
خوشا شمشیر انبجر دان انکه گفتن — که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد تو — کند غمازی از صد پرده اش بوے
زلیخا عشق را پوشیده میداشت — بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سرسبز و آن هر دم ز جائے — همیکرد از درون نشو و نمائے
گهی از گریه چشمش آب میریخت — چو جاے آب بل خونناب میریخت
بهر قطره که از مژگان کشادے — نهانی راز او بیرون فتادے
گهی از آتش دل آه میکرد — بگرد ون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدے — کسان بوے کباب دل شنیدے
چو بودے روز و شب بیخواب و بیخور — کل سرخش منودے لاله زرد
بدانستی همه کز هیچ جائے — نروید لاله خالی ز داغے
کنیزان این نشانها چو دیدند — خط آتشفشگ بر روے کشیدند
ولی روشن نشد کار ز اسباب — قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی چشمش ندیدست — همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکے گفتا همانا سحر سازی — که سحرش بسته بر دامن طرازے

خط عشق زلیخا

یکی افتاد این معنی پسندش
که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفت اینهمه آثار عشق ست
ولیش بیشک بزیر بار عشق ست

ولی کس را بیداری ندیده
زخوابش گوئی این آفت رسیده

همی بست از گمان هر کس خیالے
همیکردند باهم قیل وقالے

ولی سر دلش ظاهر نمی شد
سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد

ازانجمله فسونگر دایه دانست
که از افسونگری سرمایه دانست

براه عاشقے کار آزموده
گهی عاشق گهے معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار با موافق

شبی آمد بمین بوسید پیشش
بیاد آورد عهد متهای خویشش

بگفتا ای غنچه بستان شاهی
بخوبی از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پر خنده بادا
ندویت بخت با فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی
که کردت طوطی جانم تذروی

من از بحر وفا آن جو یبارم
که پرورد ت زمانه در کنارم

رخت را غازه من بودم کردم
به تیغ مهر نافت من بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلاب
گلاب مشکبو کردم خطابت

قماط از پرده دل کردمت ساز
ز جانش شقته پیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را
بپرورد م تن جان پرورت را

شبے کامد بخواب کار تو کردم
سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوش بودے
چو خفتم خفته در آغوش بودے

چو شد بستاخ گلت سرو خرامان — هنوزت دست نگستر زدامان
بهر کاریت چند دستگاریست — بجد مشکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت — فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم — چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم کمر بود — بدان خدمت پرستارم کمر بود
زمن از دولت پنهان چه داری — ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت — که برد اینسان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرائی — چنین با درد و غم همدم چرائی
گل سرخت چرا زرد ست زینسان — دم گرمت چرا سرد ست زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست — زوال چاشت گاهت کاستن چیست
یقین دانم که زرد ماهی ترا راه — بگو روشن مرا تا کیست آنماه
اگر بر آسمان باشد فرشته — ز نور قدسیان فرشش سرشته
بتسبیح و دعا خوانم چنانش — که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه — عزائم خوانیم کارست و پیشه
بتسخیرش عزائمها بخوانم — کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد — بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد — نه بندد بل خداوندت نخواهد
ز لیخا چون بدید آن مهربانی — فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از دست گفتن هیچ چاره — گرفت از گیسوی مه رو را در دست

که گنج مقصدم بس ناپدیدست
در آن گنج ناپیدا کلیدست

چه گویم با تو از مرغی نشانه
که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم
ز مرغ من بود آن نام هم کم

چه شیرین است عیش تلخ کامے
که میداند ز کام خویش نامے

ز دوری گر چه باشد تلخ کامش
کند یاری زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد و آنگه پیش دایه
ز مهر ازی بلندش ساخت پایه

ز خواب خوشتن بیدارش داد
به بیهوشی نمود هشیارش داد

چو دایه حرفے از طومار او خواند
ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش مهر حیاست
که نادانسته را دانستن محاکست

مرادی را ز اول تا نداند
کجا در آخرش جستن تواند

نیارست از دلش چون بند بگشاد
با صلاحش بان پند بگشاد

سخنهین گفت کاینها کار دیوست
همیشه کار دیوان مکر و ریوست

بمردم صورت زیبا نمایند
که تا بر وی در سودا گشایند

ز لیخا گفت دیوی را چه یارا
که نماید چنین شکل دل آرا

تنی کز شور و شر باشد سرشته
معاذ الله کز و زاید فرشته

دگر گفتا که این نیز آیت نکاست
چرا باید بهر نارست جان کاست

بگفت این جواب گر نارست بودے
بدین سان راستان را کی ربودے

شمار مدعا دل این نکته را راست
که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش
برین کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کار گر بودے بدستم — کی این بار گران دادی بدستم
مرا تدبیر کار از دست رفته است — عنان اختیار از دست رفته است
مرا نقشی نشسته در دل تنگ — که بس محکم تر است از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آبے آید — ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم — فرو بست از نصیحت گوئیش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت — پدر زان قصه مشکل بر آشفت
ولی چون عاجز آمد دست از پیر — حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن لیخا حضرت یوسف علیه السلام را بنوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنید بردن و بیرادر و مادر جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق — ز کار عاشق غافل کند عشق
درو خشنده برقی بر فروزد — که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت — شود کاهی بر و کوه ملامت
جنان جانش ملامت کیش گردد — که خشتش از ملامت ریش گردد
لیخا همچو مه میکاست سالے — پس از سالی که بدرش شد هلالے
هلال آسا شبے پشت خمیده — نشسته چون شفق در خون تپیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی — رسانده آفتابم را بزردی
فگندی چون کمانم راست قامت — نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم — که نوجز سرکشی چیزے ندانم

خواب و بیدار لیلی با مجنون

نهاده در دلم از مهر تا بے — بخیلی میکند با من بخوابے
بہ بیداری نگردد همنشینم — نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیداریست آن خواب — که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام — ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار — نماید یارم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن تا پاسبی از شب — رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود — نبود آن خواب بل بهبودش نبود
هنوزش تن نیاسوده به بستر — درامد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول نوبه بورام — درامد بارخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افگند — ز جا برجست و سر در پایش افگند
زمین بوسید کای سرو گل اندام — که هم صبر ده دل دهی هم آرام
بآن صانع که از نو آفریدت — ز بهر آلایشے دور آفریدت
ترا از خیل خوبان سروری داد — بلطف از آب چیوان برتری داد
قدت از گلبن بستان جان ساخت — لبت اما به قوت وان ساخت
ز روی تو الف دوزد شمع افروخت — که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان ات دولت لمندے — که بر من ان بهر موئیست بندے
تنم را ساخت چون مهی میانت — دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشائے — بیاسنج لعل شکر ریز بگشائے
بگو با این جمال و دلستانی — که در اصل از کدامین خاندانی

خواب و بیدار لیلی با مجنون

بستان جان ساخته — ای قد تو از آن صانع درخت
ای گل ز باغ جان آفریده و — لب لعل تو از یاقوت تعلما
جان فرموده از قند
قول کز حال من
بیدل بیخبرای آه ای
جواب قسم است که سابق
گذشته و پاسخ بعضی از آن
خواب را گفته اند
قول گویا این حال
دلستانی آه ای گویا من ک
باین خوبی و جمال
خاندانی هی

در خشان گوهری کانت کدامست — گرامی شاهدی ایوانت کدامست
بگفت از زندانی آدم من — ز جنس آب و خاک عالم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق — اگر هستی درین دعوا صادق
حق مهر و وفای من نگهدار — به بی حجتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را — مساز الماس دیده گوهرت را
ز از من اگر بر سینه داغ است — دریغ داری کزان داغم فراغ است
مرا هم دل بدام تست درخواب — ز داغ عشق تو هستم فشا نمند
دلیجا چون بدید آن مهربانی — ز لعل او شنید این نکته رانی
گرفت از نو پری دیوانه ما را — فتاد آتش بجان پروانه ما را
سحر مست از خیال خواب برخاست — جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد — بگردون دودش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودائی که بودش — ز صد یکدشت غوغائی که بودش
زمام عقل بیرون فتنش از دست — ز بند پند و قید مصلحت رست
همیرقصید همچون غنچه جیب جان چاک — چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از عربده ویش رویی میکند — گهی بر باد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سو ویش نشستند — بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر — برون جستی ز حلقه رست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان — سوی بزدان شدی سر بش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار — چو گل بی پرده کردی دیدبازار

خواب دیدن لیلی یار خود را

کسی بابت ابا کرده و هیچ
راسوی او نیامد الا کس
با فتح خواهیت کدازان
لطافت ایعنی ظاهر ست
ست و دیده آه این مو
حضرت یوسف علیه
جواب سوال زلیخا که
تو در عشق من گرفتار
دل من نیز در قید محبت

۱ درخشان گوهری کانت کدامست
۲ بگفت از زندانی آدم من
۳ مکن دندان رسیده شکرت را
۴ مرا هم دل بدام تست درخواب
۵ دلیجا چون بدید آن مهربانی
۶ بدل اندوه او انبوه تر شد
۷ زمام عقل بیرون فتنش از دست
۸ همیرقصید همچون غنچه جیب جان چاک
۹ بگرد مه چو هاله حلقه بستند

۱ گرامی شاهدی ایوانت کدامست
۲ ز جنس آب و خاک عالم من
۳ مساز الماس دیده گوهرت را
۴ ز داغ عشق تو هستم فشا نمند
۵ ز لعل او شنید این نکته رانی
۶ بگردون دودش از اندوه بر شد
۷ ز بند پند و قید مصلحت رست
۸ چو لاله خون دل میریخت بر خاک
۹ برون جستی ز حلقه رست چون تیر

۱ اگر از من اگر بر سینه داغ است
۲ اگر هستی درین دعوا صادق
۳ دریغ داری کزان داغم فراغ است
۴ به بی حجتی رضای من نگهدار
۵ ز لعل او شنید این نکته رانی
۶ یکی صد گشت سودائی که بودش
۷ ز صد یکدشت غوغائی که بودش
۸ گهی بر باد زلفش موی میکند
۹ وگر نگرفتیش آن حلقه دامان
۱۰ وگر بندش نکردی غنچه کردار
۱۱ چو گل بی پرده کردی دیدبازار

در خطاب بدین زلیخا باز دوم

پدر زان واقعه چون گشت آگاه — دوا جوشید زو آبان در نگاه
بتدبیرش بهر راهی دویدند — به از زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند پیچان مارے از زر — که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بپیچید این چنین ساقش آن مار — درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آرے — بود هر گنج را ناچار مارے
چو زرین مار زیر و رش خفت — زدیده مهره میبارید و میگفت
مرا ای دل اندر عشق بندست — همان بندم ازین عالم بسبندست
بسکبدستی چرخ عمر فرسا — بدین بندم چرا اسباب گران نیست
مرا خود قوت پائی نمانده — بهیچ آمد شدن رائی نمانده
بدین بند گران پابستنم چیست — بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل — رهِ جنبش برو گشته سلاسل

ق

چه حکمت با غبان بیند درینباب — که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپائی دلبرے زنجیر باید — که در یک لحظه هوشش از سر پا برد
نباشد در نظر چیزان دلگش — که بینم سیر روی لاله و نسرین
زمین چون برق خشان بگذرد زود — برارد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم — بدین زنجیر زر پایش به بندم
به بینم روی او چندانکه خواهم — کز و روشن شود روز سیاهم

ق

چه میگویم نگار نازپرورد — که گر بر پشت پا بنشیند ش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم — بساط شادمانی در نوردم

پسندم کی بود بر خاطرش بار — بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ — که در دامان او خاری خلد چنگ
ازین افسانهای عاشقانه — یکی افتاد ناگه بر زبانه
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک — چو صید زخمناک افتاده بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز — دگر آمد بحال خویشتن باز
با فسون دل دیوانه خویش — ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد — گهی می مرد و گاهی زنده میشد
همیشه هر دم از حالی بحالی — بدینسان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن لیخا یوسف را در نوبت سوم و نام و مقام خود را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن لیخا

لیخا ای عشق پر افسون و نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند — بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بندی بر گشائی — چراغ عقل باید روشنائی
ز لیخا یک شبی بی صبر و بیهوش — بغم همدم ز صبر و خواب هم آغوش
ز جام درد درد آشامی کرد — ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر — فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد — زمین از رشک گلزار ارم کرد

کرا نداده مرا کو تا هیم ده — ز نامم و شهر خویش آگاهیم ده
بلفتا گر بدین کارت تمامست — عزیزیم و مصرم مقامست
بصر از خاصگان شاه مصرم — غریبی داده عزو جاه مصرم
ز لیخا چون ز جانان این نشان یافت — تو گوئی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز ازان گفتا چو نوش — بپرسید و ز رو بدل بهر سجان هوش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار — اگرچه هفت مجنون خاست بسیار
خبر زان مه که در دل جوشش آورد — دگر بار با بعقل و هوشش آورد
کنیزان از هر سو داد آواز — که ای با من درین اندوه و مسان
پدر را خاطره دولت رسانید — دلش از داغش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز — روان شد زاب فقه جوی من باز
بیا بر و ار بند زر زر سیم — که نبود از جنون من بعد بیم
چو مرغ دل سیم را در بند بگذاشت — بدست خویش بند از سیم برداشت
پدر را چون سید این مژده در گوش — بهستقبال آن فتان رویش شد دگر دل
برسم عاشق اول ترک خود کرد — وزان پس دست و سوآن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مارد و سر را — رها نداد بند غم آن سیم بر را
پرستاران بپایش سر نهادند — بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز — بزرین تاج کردندش سر افراز
پریرویان ز هر جا جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند
بفرمان چو در مجلس نشستند — چو طوطی لعل او شکر شکستند

آمدن رسولان نجواستگاری لیخا و تنگدل برگشتن ایشان

سر رشتهٔ حکایت باز کردند — ز بهر شهری سخن آغاز کردند
ز روم و شام گشتی نکته گیرند — شنیدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سرانجام — که تا بردی خبر بر مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای — در افتادی بسان سایه در پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندند — نوای ناله بر گردون رساندند
بروز و شب همه این بود کارش — سخن از یار بود اندر و زار یارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش — وگرنه بودی از گفتار خاموش

زلیخا گرچه بود آشفته حالش — جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی — شنیدی مفتون او هر کش شنیدی
سران ملک اسودای او بود — به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری — بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست — به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم — چه شاه ملک شام و کشور روم
ز فرزون از ده تن از ره در رسیدند — بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی عشور ملک و مال در مشت — یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشور ستانی ست — ز شاهی خواستگاری را نشانی ست
بهر جا رو نهد آن غیرت حور — بود آن تخت گاهش تاج بر سر

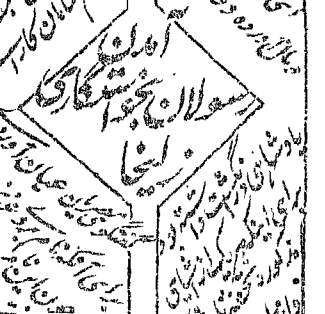

بهر کشور که گردد جلوه‌گاهش
بود بیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در روم آرام
دعای او کند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ
غلام او شود از روم تا زنگ

بدین بستور هر قاصد پیامی
همی‌گفت از لب فرخنده نامی

نزلیخا را چو زین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست
که عشق مصر با نیم پشت بشکست

بسوی مصر با نیم میکشد دل
ز مصر ار قاصدی بنود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد
که در چشمم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر ازان با دست صد بار
که آرد نافه‌ای از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کز پدر خواند
پدر روایش به پیش دیده بنشاند

بگفتا ای نور چشم و شادی دل
ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک خوبی شهریاران
بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند
بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی
رسید اینک ز نهر ملکی رسولی

بگویم داستان هر رسولت
به بینم تا که می‌افتد قبولت

بهر کشور که افتد دولت میل
ترا سازم بر او دی شاه آن خیل

پدر میگفت او خاموش میبود
ببوی آشنائی گوش می‌بود

ز شاهان قصهای در پی آورد
ولی از مصر تا این هم بر ناورد

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا

ترجمهٔ کردن زلیخا از مصریان
که پیام آورده‌اند یا نه

بودن او گوش پدر فرا نداشتن
ای زلیخا درین اندیشه
بودن او ناگاه پدر زلیخا را
طلب کردن و پیغام پدر زلیخا را
ترجمان زلیخا را پیغام پدر
پیش او بردن و نشانیدن
گفتن زلیخا ترجمان را
که گفت ترا ای ترجمان

سوالان نیخواستگاری زلیخا

سرشک از دیده دامن تا بدامن بر زمین بخت
ز دست غصه بر سر خاک بر سر بر زمین بخت

پدر چون دید شوق بیقرارش
ز سودای غربت صبر و آرامش

رسولان انجمنها ساختند شاهی
اجازت داد و لب پر عذر خواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند
زبانم با غریبی مصر دربند

بود در شهر دانش پیشوایان
که باشد دست دست پیشوایان

زبان هر را به زین مثل نیست
که گوید دست پیشین پا بپیش نیست

رسولان ان تمنا در گذشتند
نر پیشش ها در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی غزیز مصر برای خواستگاری زلیخا

زلیخا چون شنید از دل بر آورد خروش
ز نومیدی فرو دوش از بر دوش

بود هر روز را رو در سیاهی
بجز روز سیاه نا امیدی

پدر چون بر بصر شش خسته جان دید
علاج خسته جانش اندران دید

که دانائی براه مصلحت بین
علاجش از غزیز مصر جوئید

برد از روی پیامی چند با او
زلیخا را بدو پیوند تا او

زنی بیکان یکی دانا گزین کرد
ز دانائی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش
برای رفتن او سوی غزیزش

پیامش داد کای فرخ گهر زن
ترا بوسید خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون
غریبی بر غریبی بادت افزون

مرا در برج عصمت آفتابست
که مه را در حجاب افتادگی تابست

پدر زلیخا قاصد را بغزیز مصر میفرستد

بر مرغزی نزدیک دوانش برستای فرود نشست
دست نبضی فرصت نظر فرا دست
و اینجا قوی نظم فرا دست
و پیشدست یعنی سابق
و قوی و اینجا یعنی سابق
مستقل است استقرار
و نیابان ظاهر است
و نظم فرا دست یعنی سابق
یعنی هر کدام دست
انچنین چنان و اینطور

فرستادن زلیخا قاصدی را پیش یعقوب علیه السلام

زلیخا چون ز یوسف یافت دستور
ز ماه برتر سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر
ز اختر در شرف تر پیرهن تر
که ترسد بیندش چشم ستاره
بجز شانه کسی نگشوده مویش
که گاهی افگند در پای او سر
نیارد پای بوسش غیر دامان
نشوده بر لبش منشیر انگشت
که پیراهن ببد نامی دریده
که نرگس خیره چشم است قدح خوار
که تا با او نگردد سایه همراه
که چشم عکس بر دریش نتابد
ولی صد شور از بیرون پرده
خراب لطف ناگاهان او بیند
همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس
شمارد آب و خاک شام را شوم
که ترسد بیندش چشم ستاره
بجز شانه کسی نگشوده مویش
که گاهی افگند در پای او سر
نیارد پای بوسش غیر دامان
نشوده بر لبش منشیر انگشت
که پیراهن ببد نامی دریده
که نرگس خیره چشم است قدح خوار
که تا با او نگردد سایه همراه
که چشم عکس بر دریش نتابد
ولی صد شور از بیرون پرده
خراب لطف ناگاهان او بیند
همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس
شمارد آب و خاک شام را شوم

اگر افتد قبول ای عالی — فرستیمش بآن لبکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی — بود خدمتگری را خاکروبی
تواضع کرد و گفتا من که باشم — که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک — سزد گر بگذرانم سر زافلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری — کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد ریانم — چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کرد ست اظهار — بود واجب اگر گفته شود یار
کنم از فرق پا گر دیده نعلین — شوم سویش روان با این و آن این
ولی با شاه مصران کان مهر و سنگ — چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم — به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارند — گمان بخوت از من در ورارند
اگر گوئید برای حق گزاری — روان سازم دو صد در عین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان — صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی زسیمین ساعدو سرو — چو شیرینی دهان شان دهکده خنده
میان بسته کله گوشه شکسته — کنیزان همه در حلقهٔ نور
معنبر طره ها بر گل کشاده — دهر گوهر بخود بر بسته زیور
فرستادن هدیه زلیخا قاصد را بمصر

رفتن زلیخا بسوی مصر

تسلیم قبول از جانب مصر و زیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

زگیتی را پدر چون شاه دوران یافت — بترتیب جهان را دوستان تا فت

مهیا ساخت بهر آن عروسی — هزاران لعبت چینی و روسی

همه بسته دهان و نارپستان — عذار ایشان گلستان گلستان

نهاده عقد گوهر بر بناگوش — کشیده قوس شکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه — ز شنگ و سمنه پاک و غمازه

نغوله بسته بر لاله عنبر — ز گوش آویزه کرده لولو تر

هزار اندام و غلام فتنه انگیز — بعشوه جانستان و غمزه خونریز

کلاه لعل بر شکل کج نهاده — گره از کاکل مشکین کشاده

ز اطراف کلمه هر تا کاکل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای مصنع رنگ — چو غنچه نازک و چون نشکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر موی — بموآویخته صد دل ز هر سوی

هزار اسپ شکوه شکل و خوش اندام — بگاه و بیگه تیز و وقت زین رام

چوگوی پیش چوگان تیز و تر — ز آب وی سبزه نرم و تر

اگر سیاه فگندی تازیانه — برون جستی ز میدان نا نه

چو وحشی گور در صحرا تگاور — چو آبی مرغ در دریا شناور

شکن در سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیزران افگنده از دم

بریده کوه را آسان چو هامون — ز فرمان عنان کم رفته بیرون

هزار اشتر همه صاحب شکوهان — سر اسر پشته پشت کوه کوهان

به تنها کوه اما بی ستون نی — ز راه باد رفتاری برون نی

رفتن زلیخا بسوی مصر

چو زاد قناعت کوش کم خوار
چو اصعاب تحمل بار بردار

بریده صد بیابان بر توکل
چریده خار زا چون سنبل و گل

ز شوق رهروی بی خواب و خورد ان
بر آهنگ حدی صحرا نوردان

ز انواع نفائس صد شتر بار
خراج کشوری بر هر شتر بار

دو صد مفرش ز دیبای گرامی
چه مصری و چه رومی و چه شامی

دو صد درج گهرهای درخشان
ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک ختائی
ز سیارا عنبر و عود قمارے

بهر جا سیاربان منزل گزین شد
همه روی زمین صحرای چین شد

بهر منزل ز بهر زلیخا
یکے دلکش عماری حجله آسا

مرتب ساخت ستیان
مقطع خانه از صندل و عود
موصل لوحهای او زر اندود

مرصع سقف او چون چتر جمشید
زر افشان قبه اش چون گنبد مهر

برون او درون او همه پر
ز مسمار زر و آویزه دُر

فرو هشته بروز ربفت و دیبا
بر نگ دلپذیر و شکل زیبا

زلیخا را دران محجله نشاندند
بصد نازش بسوی مصر راندند

به پشت باد پایان آن عماری
روان شد چون گل از باد بهاری

ز هر سو سرو و شمشاد و صنوبر
سمن روی و سمن بوی و سمنبر

روان گشتند گوئی نوبهارے
رخ آورد از دیارے در دیارے

بهر منزل که جا شد آن صنم را
خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست و بلان و تنگ و تاز
کنیزان جلوه گر آراسته سوج ناز

بنگاه

فگنده هر کنیز از زلف دامے — ننگاه خویشتن کرده غلامے
کشیده هر غلام از غمزه تیرے — گشاده سینه در جان اسیرے
ز یک سو دلبری عشوه سازی — ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق درکار — بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند — بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشبود — که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن — غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاه است — ازان تا صبح چندین سال راه است
بروز روشن و شبهای تاریک — همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستاده ز هر جا قاصدی پیش — که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه — عزیز مصر را گردد آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز — گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بغرم استقبال برخاستن و با لشکریان بمصر خود را بتعجیل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید — جهان بر او بمراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر — بروں آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند — همه در معرض عرض آرند
بروں آمد سپاه از بیاے تا فرق — شده در زیر و زیر و کهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران — همه گل چهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین — چو رسته نخل زر از خانهٔ زرین
کنیزان همه سر بر هفت کرده — بهر موج دو پس زر بفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز — بر سم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده — نوای خسروی آغاز کرده
بمالش داد گوش عود را تاب — طرب آسا نخست از بار شش باب
نوای فی نوید وصل داده — بسجان از دوی امید وصل داده
رباب از تار غم جانرا امان داده — برآورده کمانچه نعره زده
در افگنده دف این آوازه از دست — کز و در دست سه کوبان بود پیوست
بدین آیین رنج اندر ره نهادند — بره دادند شاط و عیش دادند
چو همه چون بکدر منزل رسیدند — بآن خورشید مه دیدار رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور — زده در وی نهاران قبهٔ نور
تو گوئی ابر چرخ از بی کناره — بسان ژاله باریدی ستاره
کشیده در میانه بارگاهی — زخوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید — چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد در خرگاه خسرو آنجا — بسوی بارگه شد نوش دانا
مقیمان حرم پیشش دویدند — پا قبال زمین بوسش رسیدند
یکایک اسلام و مرحبا گفت — چو گل در روی ایشان از خنده شگفت
تفحص کرد در یشان حال آن راه — ز اسهیب هوا و محنت راه

یعنی تفحص کرد عزیز حال ایشان را از گرمی هوا و محنت راه چگونه است ۱۲ منه

برسم پیشکش چیزیکه بودش — که پیش چشم خوشتر می‌نمودش
چه از شیرین و مشتاقان شکر خند — چه از زرین کلاهان کمر بند
چه از اسپان زین در زر گرفته — زده تا گوش در گوهر گرفته
چه از نادر گهرهای خزینه — چه از تیغ و اثر شمشیر سینه
ز شنگرهای مصری تنگ تنگ بر — ز شیرینهای نوشین رنگ بر
بدینها روی صحرا را بیاراست — تلطفها نمود و عذرها خواست
بفرداغم ره را نام زد کرد — وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن لیلیخا غزمیسرا از شگاف خیمه فریاد و فغان کردن که این آنکس که من او را میخواهم پایه بودم و سالها بخدمت کشیده است

کهن چیزی مشو غره بحقه باز دنیا — پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی مشو بر بیدلی بند — که بر دوش آخر بنو میدیش بیند
بخاید میوه کامیش از دور — کند خاطر بناکامیش رنجور
غزمیسر چون افگند سایه — دران خیمه لیلیخا بود و دایه
عنان بر بود دشمن از کف شوق و بیتابی — بدایه گفت کامی دیرینه عمخوار
علاجی کن که بیک دیدار بینم — کزین پس صبر را و شکیبا بینم
نباشد شوق دل هرگز ازان شیدا شکیبا — که هم سایه شود با یار و فا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جایی — بسوزد گر نه تر سازد دو جایی
لیلیخا را چو دایه مضطرب دید — چند پیش بگرد خیمه گردید

Persian manuscript text

فرهاد و شیرین

فگاهی زد بصد افسون نیرنگ
ز لیخا کرد در زان خیمه نگاهے
که داد او یا عجب کارے فتاده
ز آهستے که من در خواب بودم
نه آهستے که عقل و هوش من برد
دریغا بخت سستم سختی آورد
نشاندم نخل خرما خار برداد
برای گنج بردم رنج بسیار
شدم بر بوی گل چندان بگلشن
منم آن تشنه در ریگ بیابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده
نماند تا گهان از دور آیم
بجای آب پایم در مغاکے
منم آن راحله گم کرده در کوه
شده با شاخ شاخ از زخم خنجر
ز ناگه چشم خون آشفته من
کشایم گام سوی او دلیری
منم آن تا جر کشتی شکسته
ز یاد یده هر زبان از جای موجے

در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
برآورد از دل غمدیده آهے
بسر نا بهره دیوار یمے افتاد
بجست و جویش اندر مخمصه کشتم
عنان دل بهپوشیدم بسے سر
طلوع اختر م بدبختی آورد
فشاندم تخم مهر آزار برداد
فتاد آخر مرا با آرزوها کار
سنان خارزد چشمم بدامن
برای آب هر سوی شتابان
لب از تبخاله موج خون گشاده
فتان خیزان بسوی دشت تابم
ز تاب خور درخشان شوره خاکے
ز بی زادی بزیر کوه اندوه
نه پای سیر نه زاے در نگے
نشانی بینم از گم گشته خویش
بود از بخت بد درنده شیرے
بر هنه بر سر او حی نشسته
برد گه در حضیض و گه بر اوجم

فریاد و لیخا به نیاقتن محبوب خود

ز لیخا به نیاقتن محبوب خود

ز لیخا کرد در زان خیمه نگاهے
که داد او یا عجب کارے فتاده
ز آهستے که من در خواب بودم
نه آهستے که عقل و هوش من برد
دریغا بخت سستم سختی آورد
نشاندم نخل خرما خار برداد
برای گنج بردم رنج بسیار
شدم بر بوی گل چندان بگلشن
منم آن تشنه در ریگ بیابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده
نماند تا گهان از دور آیم
بجای آب پایم در مغاکے
منم آن راحله گم کرده در کوه
شده با شاخ شاخ از زخم خنجر
ز ناگه چشم خون آشفته من
کشایم گام سوی او دلیری
منم آن تا جر کشتی شکسته
ز یاد یده هر زبان از جای موجے

در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
برآورد از دل غمدیده آهے
بسر نا بهره دیوار یمے افتاد
بجست و جویش اندر مخمصه کشتم
عنان دل بهپوشیدم بسے سر
طلوع اختر م بدبختی آورد
فشاندم تخم مهر آزار برداد
فتاد آخر مرا با آرزوها کار
سنان خارزد چشمم بدامن
برای آب هر سوی شتابان
لب از تبخاله موج خون گشاده
فتان خیزان بسوی دشت تابم
ز تاب خور درخشان شوره خاکے
ز بی زادی بزیر کوه اندوه
نه پای سیر نه زاے در نگے
نشانی بینم از گم گشته خویش
بود از بخت بد درنده شیرے
بر هنه بر سر او حی نشسته
برد گه در حضیض و گه بر اوجم

که ناگه زود بر پیچد بدو آید بدیدارم — شوم چون شرم کرد و آسمان شود کارم
چو نزدیک من آید بیدرنگ — بود دیر هلاک من بغرسنگ
چو چین در جبل عالم بیدلی نیست — میان بیدلان هیچ اصلی نیست
نه دل اکنون بدست من دلبر — از انم سنگ بر دل دست بر سر
خدارا ای فلک بر من ببخشای — بروی من دری از مهر بگشای
اگر نبود مکن درمان یارم — گر فتار کسے دیگر مدارم
برسوائی مدر پیراهنم را — بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود دلبستهام عهد — که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مشو زار از غم من بیدست و پارا — بده بر گنج من دست اژدهارا
بدین سان تا بدیدی زار یی داشت — ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان ملول چاک — همی مالید رو از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش بپرواز — شروش غیب جا گه داد آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار — کزین مشکل ترا آسان شود کار
غریبه مصر مقصود دلت نیست — ولی مقصود بی او صحبت نیست
از و خواهی جمال دوست دیدن — وز و خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ بیمت — که ماند سلامت فضل بیمت
کلیدش آبرو دندانه از موم — بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت آداشتن پاس — زنرم آهن نباید کار الماس
چو از خارت رش فرو ماند سوزن — چسان گردد بخار آنجیه افگن

[illegible]

چو با شد آستین از دست خالی
نیاید در آستین خنجر سگالی

ز لیخا چون غیب امش دژه بشنود
بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از زاله و لب از فغان تست
چو غنچه خوردن خون را نشان تست

ز خون خوردن دمی بی غم نمیزد
ز غم میسوخت اما دم نمیزد

بره می بود چشم انتظارش
که کی این عقده بکشاید بکارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان طبقها ی نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب
ز زرین کوس کوس رحلت کوکب

کواکب نیز محفل بر شکستند
بهمراهی شب محمل بپستند

شه از زرخشانی آن زرفشان کوس
برنگ پر طوطی دم طاوس

عزیز آمد بقصر شهریاری
نشاند از خیمه بر در عماری

سپه را از پس و پیش و چپ و راست
بآیینی که می بایست آراست

ز چتر زرنفرق فیلبختان
بپاشد سایه زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی
شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند روانه
نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سنجان نوا ها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل کوس
فلکها را طبق پر دوشت از صاحن

ز بس بر قطار کز اسپ و شتر بود
در و دشت از هلال و مه پر بود

گهی گنده بهر سو از تاک پوی
گهی طالع شده فرخنده بدری
ز بدین اکرده ریش سپید ایستم خو
پی است آهوان نرین نشیمن
پی آسودگان کان
کنیزان زنیخا حرم دخوش
غزنده اهل او هم شاد مانه
ز لیخا تلخ عمر اندر عماری
که ای گردون مرا زینسان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم
نخست از من بخوابی دل بدوی
که از دیوانگی بندم نهادی
چو شد از تو شکست خود در ستم
چه دانستم که وقت چاره سازی
مرا بس بود داغ بی تصیبی
چو باشد جانگداز ی چاره سازیست
مینه در برده و گردام فریبم
دهی عمده کزین پس کامیابی
بدین وعده بغایت شاد مانم

هلال از زخم ناخن بدر زاروی
هلال از روی شده ناچیز قدری
کف پای شتر مرهم بران ریش
صهیل تازیان پاپان ارغنون زن
نفیر ساربانان پرده پردان
که رست از دیو بهران آن پروی
که شد زینسان بتی با بوی خانه
رسانده بر فلک فریاد و زاری
چنین بی صبر و بیسامان چه داری
که افگندی چنین در رنج و دردم
به بیدادی هزارم غم فزودی
که از فرزانگی بندم کشادی
خطا کردم که از تو چاره جستم
مرا از خان و مان آواره سازی
فزون کردی بدان داغ بی نصیبی
معاذ الله چه باشد جانگدازیست
میفگن سنگ بر جام شکسیم
وزان آرام جان کامی رام یابی
ولی گر باشد این بختم چه دانم

ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ — بزیر کوه از بار دل تنگ
ز گوهرها که بر دشت و ریدان اشک — بچشمش در نیاید چیز در رشک
کسی کش دل ز هجران نخ نخ تست — بیک نخ تست اگر مائل بنخ تست
درآن میدان کرا باشد سر تاج — که صد سر سر رود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر — کجا باشد درو گنجایش در

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدتی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد — ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید — چو باشد سوی شمش دهی امید
منی صد دسته ریحان بنفشه — سخن از خاطرش خ نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد — تماشای وحش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب — نیفتد سود مندش شکر ناب
ز لیخا را دران فرخنده منزل — همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیشش او عزیزش — نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بودی گل اندام — پرستارش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب و دل آرا — پی خدمتگری بنشسته از پا
غلامان قصب پوش و کمربند — ز بستر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته — ز مشهوت پاک دامن چون فرشته

قولہ در خوابست
قولہ فلانی یا او
قولہ زلیخا یعنی
یک غلام او
قولہ و تزیینات
قولہ صبر و آرام را
زلیخا و در مصر بحجه
یوسف علیه
قولہ قولہ فلانی و ایا
قولہ قولہ فلانی
قولہ قولہ فلانی
قولہ قولہ فلانی

بیا و رونق باغ دلم باش — بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشیدم از عشق کامم — سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون بنده ماندم — زدامن گرد نومیدی فشاندم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت — یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه چون نارست چشمم — بسوی تو شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآئی — بهرج دیده چون ماهی درآئی
چو دیدار تو بینم نیست گردم — بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم — شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای خود نه بینی — چو جان آئی بجان من نشینی
تو فی از هر دو عالم آرزویم — ترا چون یافتم از خود چه گویم
نهم بگسیو خیال ماه روی من را — ترا یابم چو چوگم خویشتن را
سحر کردی بدین گفتار رشت ما — نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کرد می آغاز — بر آئین دگر گردی سخن ساز
گفتی گفتی ای باد سحر خیز — شمیم مشک دیدی بیمن ریز
تماشاگاه سرو سیمین آرائی — ز سنبل جعد تر بر روی گل سائی
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل — شود قصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق — بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دل داران نوازش نامه آری — کنی غمدیدگان را غمگساری
کس اندر من جهان غمدیده نیست — ز داغ هجر ماتم دیده نیست

دلم بیمار شد دلدار یکدم
بعالم هیچ منزلگه نباشد
وگر در خود بود راهی درآید
بخشایم من بیراه و رویی
درآور دار ملک شهریاران
بهر شهری خبر پرسی ازان مه من
گذر افگن بهر باغ و بهاری
بهر طرف جوئی تن بگذاری
بصحرائی خوشتر نیست از کرم گام
تماشا کن بخوبی و شتابی
چه گیری درای و نیستی این دیار
اگر کمتر شود آمد کبک خرامان
وگر پرسی برای کاروانی
بچشم من بدین آشفته جا باز
بود کان و بستان چون بهشتم
ز وقت صبح تا خورشید تابان
دل پر درد و چشم خونفشان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز
پرستاران بپیش صف کشیدند

غم بسیار شد غمخوار یکدم
کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
چو در بندند از رو در نیائی
بکن از جانب من جستجوئی
بر آن بخت تخت گاه تاجداران
بهر تختی نشان جوی از شه من
قدم نه بر لب هر جو بیاری
بچشم آید ترا آن سرو رعنا
بصور تخانه چین گیر آرام
بدام آور بهوی او غزالی
بهر کوه و دری کافتد گذارت
بیاد او بزن دستش بدامان
درو سالار گشته دلستانی
باین کشور رسان آن کاروان را
گلی از گلبن امید چینم
بجولانگاه روز آمد شتابان
بیاد صبحدم این داستان داشت
ز لیخا همچو خورشد انجمن سوز
رفیقان با جمالش آرمیدند

حسد برادران بر یوسف

گرفتی بادی آسان لطفهایش
که بر وی تهمتان شان محرم شد همایش

درختی بود در صحن سرایش
بسبزی فرخی خوشی بهجت فزایش

ستاده در مقام استقامت
فگنده بر زمین ظل کرامت

چو مژگان صواع سبز پوشی
ز جنبش تیز و جدی پرخروشی

پی تسبیح هر برگش زبانی
بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ زین فیروزه گاهش
ملائک گشته گنجشکان شاخش

مهر فرزند کش دادی خداوند
ازان غرم درخت سدره مانند

همانندم تازه شاخی بر دمیدی
که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی
بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تابنده بختش
عصا لائق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید
که با او شاخ چوبی هم سر آید

شبی پنهان باخوان با پدر گفت
که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار و کشتم
بروید عصای از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری
کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ یاری
مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع با خدا کرد
برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک پیما
عصای سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشه ایام دیده
نه رنج آره دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ
نیالوده به ننگ و غرض ننگ

پیام آورد کاین فضل الٰهی است — نستون بارگاه پادشاهی است
چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست — ز حسرت حاسدان انگشت بشکست
برایشان آن عصا از دست مستی — گران تر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند ازان هر یک خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زندگی داد — ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام سجدهٔ آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان او ازو یاد حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته — ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده کس چنین بیدار و در خواب
بپوشیده ز بینایان دیده — ولی بکشود با بینا دیده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر ببالین — بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خند آن لعل شکر خند — بدل یعقوب را شوری در افگند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد — چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفتا ای شکر شرمندهٔ تو — چه موجب اشت شکر خندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را — درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم مرا دند — بسجده پیش و یم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین عجایب — نگوا این خواب را از نه مرا بس

ازو یاد حسد برادران از خواب یوسف

مبادا این خواب را اخوان بدانند — به بیداری صدا از ما رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند — درین غصه کسی فارغ گذارند
بیارند از حسد این خواب را تاب — که بس روشن بود تعبیر این خواب
بدین کردار این وصیت نیک تقدیر — مبادی بگسلد زنجیر تدبیر
یکی کس گفت یوسف آن فسانه — نهادند آن ربا خوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت — بماند که وقت ورد هر باگشت
حکیمی گفت کاین وحی و دلست — کزان سر بگذرانیدن نه نیست
بناسر کز دو لب افتد به بیرون — درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار — که سر خواهی سلامت هیچ مگذار
چو خوش دلی مرنج از قید نقض هست — دگر نقشان بدستان ما نیست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند
کز ارشاد است در خاطر پدر را — که نشناسد زنفع خود ضرر را
نمیداند که از طفل چه آید — که طفل جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند سر بافند دروغی — دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر یکسر خون فرزند — شود از صحبت آن ما شکیبند
کنند قطع نکو پیوندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گردست فرزندان بر آرد — نیفتد این قدر حشمت بسر آرد
بهر بار دگر کاید ز تیرگی پاک — بسجده پیش او افتیم بر خاک
نباید جاه جوئی این قدر هم

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند
که یوسف علیه السلام را نزد پدر رو انداز ند

چو آید مشکلی پیش خردمند — کران مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر یا عقل خود یار — که تا در حل آن گردد رهی کار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه — فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در هر ستیزان — بصدر راستی با الشیبان
نه در کجرو حریفان کج اندیش — که گردد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف — برای مشورت در شان یوسف
یکی گفتا ز حسرت تن مخارت — بجو تدبیر پیش آید چه حیلت

مشورت برادران یوسف با هم

۱ ز غور چاه مگر خود نه آگاه — همه بی ریسمان رفتند در چاه
۲ گرفته با پدر در دل نفاقی — بدان تزویر کردند اتفاقی
۳ وزان پس رو بکار خود نهادند — بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن آنها که یوسف علیه السلام را همراه خود بجانب صحرا برند

۴ خوش آن مردان که از خود دست شستند — بکنج بیخودی بنشستگانند
۵ ز قید طبع و کید نفس پاکند — براه درد و کوی عشق خاکند
۶ ندیشان بر دل هر دم عبائی — نه از مردم بر ایشان هیچ بائی
۷ بنا سازی عالم سازگارند — بهر بابی که آید برد بازند
۸ چو شب خسپند بی کین و ستیزند — سحر ز انسان که می خسپند خیزند
۹ حسد ورزان یوسف را بباد دادن — بفکر دیده خرم طبع و شاد دادن
۱۰ زبان پر مهر و سینه کینه اندیش — چو گرگان و نهان در صورت میش
۱۱ بدیدار پدر را احرام بستند — بزانوی ادب پیش نشستند
۱۲ ۹ در زرق و تملق باز کردند — ز هر جائی سخن آغاز کردند
۱۳ بیان کردند هر نو و کهن را — رسانیدند تا اینجا سخن را
۱۴ که از خانه ملالت خاست ما را — هوای رفتن صحرا ست ما را
۱۵ اگر باشد اجازت قصد داریم — که فردا روز در صحرا گذاریم
۱۶ برادر یوسف آن نور دو دیده — ز کم سالی بصحرا کم رسیده

درخواست برادران بیرون از یوسف

چه باشد گر کشی بما همراه سازی
بجمع اهبیش ما را سر فرازی

بگنج خانه نانده روز تا شب
فگار سینه فگار ایم قحط و یکعیب

گهی با اوره صحرا نوردیم
گهی بر پشت کوه و دشت گردیم

گهی از گوسفندی شیر دوشیم
گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم
بروی لاله زاری راه سازیم

ربائیم از سر لاله کلاهش
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده ما بالا بسان کبک دامان
میان سبزه سازیمش خرامان

یک جا گله آهو چریانیم
ز یک سو گرگ را زهره دریانیم

بود طبعش بدینها شاد گردد
زاندوه و وطن آزاد گردد

نخندد گرچه هزار اعجوبه سازی
نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان
گریبان رضا پیچید زیشان

بگفتا بروید وی کی پسندم
کزان گردد دروان اندوه مندم

ازان ترسم کزو غافل شینید
ز غفلت صوت حالش نه بینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز
کهن گرگی بود دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان نیائد
تنش را بلکه جانم را درائد

چو آن افسونگران آواز شنیدند
فسون دیگر از نو ورد میدند

که آخر مانه زینسان سست رائیم
که هر ده من بگرگے در نیائیم

نه گرگ ار شیر درم خوار باشد
بچنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زینسان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد | بلا را در دل یار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افگندن

فغان ازین چرخ دولابی که هر روز | بچاهی افگند ماهی ز دل افروز
غزالی در ریاض جان چریده | نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند | فلک گفتا که گرگان تره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند | ز یکدیگر بهرش می ربودند
گهی آن بر سر و دوشش گرفتی | گر این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند | بر و دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فگندند | میان خارهٔ و خارش فگندند
بر هر پنجه پا قدم بر خار میزد | بگل از خار وحشی سمار میزد
فگنده کفش ره بر خار میکرد | کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پائی که میسودش ز گل تنگ | رخون در خار و خاره گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان در لخت پنجه | طپانچه کردیش خمار رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کو تا | که سر پنجه زند با پنجهٔ شاه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی | قفایش چون رخ بدخواه نیلی
به بستی از قفا آو پشت دستی | که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با آشیان شد هر پهلو پهلو | رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالند بگشت | جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

بلا را در دل یار خود صلا داد

بنام ایزد چه فرخ کاروانی — کز انیشان آب جویان کاروانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی — شود طالع درین دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تابان — چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه — برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته — بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور انجا فتادند — پی آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجائی — که باشد همچو یوسف رهنمائی
بگرد چاه بهر گاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند
سخت آمد سعادتمند مردی — بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما — فرود آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز — ز لال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان — ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن — افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن — جهان را از سر نو ضیا زر و شن کن
روان یوسف ز سنگ چاه چون جست — چو آب چشمه اندر رو تو بشست
کشید آن دلو را مرد توانا — بقدر وزن دلو و آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست — یقین چیزی بجز آب اندرانست
چو آن ماه جهان آرا برآمد — ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی — برآمد بس جهان افروز ماهی

برآمدن یوسف از چاه

در آن صحرا کلی[۱] بشگفت اورا
ولی از دیگران نبهفت اورا

نهانی جانب منزل گهش برد
بیاران خود بپوشیده بپسرد

بلی چون نیکبختی گنج یابد
اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان[۲] همدران نزدیک بودند
ز حال او تفحص می نمودند

همی پرسیدند دائم انتظارش
که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند
خبر چون یافتند بگرد چاه گشتند

نهان[۳] کردند یوسف را ندائی
برون نامد ز چاه الا صدائی

بسوی[۴] کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس[۵] از جد تمام و جهد بسیار
میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده باشی
سر از طوق وفا تا بنده باشی

بکار[۶] و خدمت آمد دست پیوند
ره بگریختن گیرد بهر چند

ز نیکو[۷] بندگی فارغ نهادست
فروشیدش اگرچه خانه زادست

چو گیرد بندهٔ بد بندگی پیش
ز نیکوئی کند بد بندگی بیش

به آن باشد که بفروشی بهیچش
نداری از بدی در تاب و پیچش

در اصلاحش ازین بس مے بکوشیم
بهر قیمت که باشد می فروشیم

جوانمردی[۸] که از چه برگشیدش
بماند ک قیمتے زانیان خریدش

بمالک[۹] بود مشهور آن جوانمرد
بفلس چند مملوک خودش کرد

وزان پس کاروان منزل ببستند
بقصد مصر و منزل نشستند

دیان کاران که جنس جان فروشند
چنان جنسی چنین ارزان فروشند

فاعل ۱ ضمیر یوسف ۲ حسودان برادران یوسف ۳ ضمیر یوسف ۴ ضمیر برادران ۵ ضمیر یوسف ۶ ضمیر یوسف ۷ ضمیر یوسف ۸ ضمیر یوسف ۹ مالک

خراج مصر یک دیدار ازو — متاع جان بیک گفتار ازو
ولی این نرخ را یعقوب داند — زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند — ستاند زو کشیده در همی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر فرستادن بادشاه عزیز مصر استقبال را

چو مالک ابروان از دست برد گنجی — فروشد پا ازان سو اندکی
همی آمد بروی آن دل آرائی — دران ره هر زمین از شادیش پائی
بپویش جان همی می برد و میرفت — دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور — میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز — بعبرانی غلامی گشته دمساز
غلامی نی که رخشان آفتابی — بدار الملک گیتی کامیابی
برآرد موج نیکوئی تابنده ماهی — بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک — چو او نقشی بصورتخانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید — ازین غیرت بسی بر خویشتن پیچید
که خاک مصر بستان جمال است — به از گلهای این بستان محالست
گلی کز روضه فردوس خیزد — ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتار وان شنود — باستقبال سوی کاروان شتود
بچشم خود ببیند آن ماهرو را — بیاورد خود بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد — نظر در روی آن آرام جان کرد

آمدن عزیز مصر باستقبال یوسف

آغاز عزیز مصر شتافتن آن

چنان دید یعقوب او را ز دور — که بیهوده خوبست تا آرد بهبود ش

ولی یوسف سر ز ران خاک برداشت — بپیش وی خویش سجده نگذاشت

که سر جز بپیش آنکس خم مباد ت — که بر گردن ز سر منت نهاد ت

عزیز آنکه ز مالک شد طلبگار — کش آرد تا در شاه جهاند ار

بگفتا زادن فکر ے ندارم — ولی از لطف تو امید وارم

که ما را این زمان معذور داری — بآسایش درین منزل گذاری

بود روز سه چار آسوده گردیم — که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی و چر کی از تن بشوئیم — بر تن پاکیزه سوی شاه پوئیم

عزیز مصر چون این نکته بشنید — بسخد متگاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت — بغیرت ساخت جان شاه را خشت

اشارت کرد کز خوبان هزاران — بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرکش قبا پوشیده در بر — همه زرین کله بنهاده بر سر

کمرهای مرصع بر میان شان — بخلعت در شکر ریزی هان شان

چو گل از گلبن خوبی بچینند — ز گلگ رویان مصری بر گزینند

که چون آرند یوسف را باز از — کنند ش عرض بر چشم خریدار

کشند ایشان بدین شکل و شمائل — بدعوی دار یش صف در مقابل

شود دار خود بود مهر جهان گرد — ازین آتش رخان بازار او سرد

باب نیل در آمدن یوسف و عباسفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بجایارم فرزند موحد یوسف حو
بیوسف گفت ملک کای دلارای
زخود کن گرورا شهست و شوی
بحکم مالک آن خورشید تابان
بزیر پیرهن برد از برون دست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق
نمود آن بوی پیراهن برو از عطف دامن
ازان نیلگون بسته بتعجیل
ز چرخ نیلگون بجاست فریاد
بجای نیل من بودی چه بودی
پران شد خور که خود را افگند پیدا
نبینید چشمه خود چون نمایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل
بطلعت بود خورشید جهانتاب
بتنش در آب چون جان بازیاب آمد
کشاد از هم مسلسل گیسوان را
مهیا ساخت بر صید خدایی
گهی بر پیرهن بگرفت بر دست

چو زد از ساحل نیل فلک سر
تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خاکت نیل داده آبروئی
بسوی نیل شد حالی شتابان
سمن بر اپرده نیلوفری بست
ز زرین بیضه خور راز اغ شب زاد
که جیبش غرب شد دامنش شرق
چنان کز دور گردون صبح رو دید
چو پیمان سر و آمد بر لب نیل
که شد مصر از قدومش آن مه آباد
ز پا بوسش من آسودی چه بودی
بر و نیل ریزد چشمه خویش
فضیل نیل شوید دست و پایش
چو مه در برج آبی کرد منزل
چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
به تن آب روان را جان دگر داد
بپا رنجیر بست آب روان را
معنبر دامی از مه تا بماهی
زبیم دیو ماهی بست بر پوست

فصل سعد و هر هوس

فصل سیوم در یوسف و زلیخا

گهی میدید او از کف تا بمرفق گل
پنجه شاید میز و شاخ سنبل

چو گردد از رویی و چرکین ازین رو
چو سروی از کنار نیل بر رست

ز مقرنسشدار مالک پیرهن خواست
بجلباب سمن گل ابیار است

کشید آنگه ببر دیبای زرکش
بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج مه افتد ز شبکست
کمر بندد مرصع بر میان لبست

فرود آویخت زلفین دلاویز
هوای مصر زان شد عنبر آمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند
بقصد قصر شه محمل براندند

رهی دور از قصر بیرون تفرجگاهی
که شاه آنجا کشیدی رخ گاهی

پی دیدار یوسف آرمیدند
پیشش خیل نعمان صف کشیدند

جهانی چشم بر هودج کشادند
فراز تخت هودج را نهادند

نهفته آفتاب عالم افروز
قضا را بود ز ابر تیره آن روز

ز هودج نه بسوی تخته پایی
یوسف گفت مالک کای ارای

ز نو خویش عالم را بیارایی
تو خور شیدی ز عارض پرده بگشای

چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
چو یوسف کار هودج را بپرداخت

که طالع گشته از نیلی سحابست
گمان شد ناظران را کافتابست

بپا نستند کز وی نیست این تاب
نظر کردند در مهر جهانتاب

ز زوی یوسف است این تابش نور
هنوز او در پس پرست مستور

فغان بر داشتند از بهر کناش
ز حیرت کف زنان اهل نظاره

که هم ماه ست ازان شرمنده هم مهر
که یارب کیست این فرخنده اختر

بتان مصر سر در پیش ماندند — ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا بود مهر آشکارا — سهارا جز نهان بودن چه چارا

رسیدن زلیخا بدرگاه بادشاه و سبب از دحام پرسیدن جمال یوسف دیدن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل — گر و تا یوسف آمد یکدو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت — ز داغ عشق سوزی دیگر داشت
نمیدانست کاین شبگیر از کجاهاست — بحیله سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه — ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز انجا بسر برد — وزان محنت بسی دندان بفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش — ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا ز بحر من سیلش افتاد — دگر باره بخانه میلش افتاد
بمنزلگاه خود رحلت گزین شد — به پشت بارگی هودج نشین شد
اگرچه وی در منزلگهش بود — نظر بر ساحت قصرش همی بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست — که گوئی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست — بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی که خرشان آفتابی — بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت — چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد — ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج برانند — بسجده تخانه خاصش رسانند

چو شد بستر نگهش آن خلوت راز — ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز — چرا کردی فغان از جان پر سوز
لب شیرین بافغان چون گشادی — بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم — که گر رود آفت من هر چه گویم
دران مجمع غلامی را که دیدی — ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست — فدا شیر جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبای تو بوده — شکیب از جان شیدای تو بوده
بتن در تب بدل در تاب از ویم — ز دیده غرق خون ناب از ویم
درین منزل ز سودایش فتادم — بدین شهر از تمنایش فتادم
مرا از خان و مان آواره او ساخت — درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم — که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود — ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز — ندانم چون شود کار من امروز
مده من شاه ایوان که گردد — بزخم شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی — کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام — که گیرد در پناه سرو دلکش آرام
کمند جعد مشکینش که بندد — ز وصل سنبل سیمینش که لاقد
که بازد وصل خود در رهنمایش — که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا به گردد از وی حال تا چند — رسد دستم بدین اقبال تا چند

ویدن لیخا یوسف را

یعقوب وی شنود است آه
وی اشارت بسوی
غلامت شنید با فتح
بطرف دیده یا شکلاب
بدل در تاب از دوریت
ت تاب از دوریم آه
گری بحرارت
کنات از شک خونین
فواد دین منزل
سودایش فتادم
دوریش راجع بسوی

ماں جمع کردہ
بہا با افتخار
قیمت و محل
یعنی سر
قواد
گردد آہ
با گریہ
وردی آوردن
سوی چہ

چو دایه آتش او دید کز جهیت — چو شمع از آتش او وز ار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار — غم شب بنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری — مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید — ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا و بقیمت چند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری — که یاری برخوردار و وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی — رهائی یابد از داغ جدائی
چو یوسف شب بخوبی گرم بازار — شد ندرش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت — دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غش زالی بشهرت — تنیده ریسمانی چند و میگفت
همین بس گر چه من کاسد متاعم — که در سلک خریدارش بهاشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست — که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت — لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور — ز اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ — نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار — بیک بدره ز سر خشم خریدار
ز ان بدره که چون خواهی شمارش — بیابی از درست زر هزارش
خریدار ان بگیر خشم را اند — بمشت لگاه صد بدره رساند

خریدن زلیخا یوسف را

بر آن افزود دولتمند دیگر ۱ / بقدر وزن یوسف مشک و زر
بر آن دایه ای دیگر ساخت افزون ۲ / بوزنش لعل ناب و دُر مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند ۳ / ز انواع نفائس می فزودند
ز گنجی گشت زین معنی خبردار ۴ / مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند / پس از نومیدی بنشستند
غریو مصر را گفتای نکوئی / برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دو عیبه ق / ز مشک و گوهر و زر خرجینه
بیک نیمه بهایش در نیاید / ادای او تمام از من کی آید
ز لیخا داشت درجی پر ز گوهر ۵ / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون ۶ / خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش ۷ / بده ای گوهر جانم فدایش
غریو آورد باز از نو بهانه / که دارد پیش او شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان ۹ / بود سرد فتر دیگر غلامان
بگفتا رو سوی شاه جهاندار / حق خدمتگزاری را بجا آر
بگو بر دل خزین بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم
سر افرازی بده زین احترامم ۱۰ / که آید زیر فرمان این غلامم
ز هر چم اختر تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد
غریو آمد بفرمان زلیخا ۱۱ / بگفت این قصه را با شاه والا
چو شاه این نکته را سنجیده بشنید ۱۲ / بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی خریدش ۱ ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه برد ش خرم و شاد ۲ زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت ۳ دو چشم خود همی مالید و میگفت
بهر بیدار یست یارب یا بخواب است ۴ که جان من ز جانان کامیاب است
شبم را صبح فیروزی برآمد ۵ غم و رنج شبا روزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز ۶ سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست ۷ پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب ۸ طپان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت ۹ بدریا بردازد یکدم سلامت
آرمیده جان رگم را هم بر لب ۱۰ رسیده
برآمد از افق تابنده ماهی ۱۱ بکوی دولتم بنمود راهی
گه بودم هفته بر بستر مرگ ۱۲ خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از درم ۱۳ بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یار یم کرد ۱۴ زمانه ترک جان آزار یم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار ۱۵ که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم ۱۶ چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد ۱۷ بفضیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم ۱۸ بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود اینگونه بهره بیند ۱۹ که عیسی را دهد مهر چنین

احازت داد تا حالی خریدش
بسوی خانه برد ش خرم و شاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت
بهر بیدار یست یارب یا بخواب است
شبم را صبح فیروزی برآمد
شدم با نازنین خویش همراز
درین محنت سرای غم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت
آرمیده جان رگم را هم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی
گه بودم هفته بر بستر مرگ
درآمد ناگهان خضر از درم
بحمد الله که دولت یار یم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار
چه غم گر حقه گوهر شکستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم
کی از نقد خود اینگونه بهره بیند

اگر خرمهره را پدرود کردم
چو عیسی زان من شد سود کردم

بشعر فکرت این اسرار سنجیت
سرشک از چشم گوهربار سنجیت

گهی در روی یوسف لال میبود
زداغ هجر فارغ بال می بود

گه از هجر گذشته یاد میکرد
بوصالش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یمنی عاشق شد و دران آئینه دیدار جمال حقیقت دیدار مجازی تحقیقی شد

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

ورا یک جلوه حسن از در گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد پیش ازین دلاله کاری
که گوید قصه زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثری در میانه
کند عاشق کسان بی اغائبانه

بملک مصر زیبا دختری بود
که نسل عادیان از سروری بود

زده موج عقیقش خنده بر دُر
ز شکّر خنده او مصر از شکّر پُر

ز بس شیرین که شکّر خنده او بود
دل بیشکر اندر بند او بود

چو شکّر ریختی از لعل خندان
شکر انگشت گیر فتی بدندان

شکر بودی ز دهانش با دل تنگ
نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لعلش ز نباتش لب فرو شد
نبات اندر دل شیشه گره شد

نباتی از چند دادی شیشه را دل
نمیشد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل می پرستش
که با آن پر دلی آرد شکستش

جهان را فتنه بود آن خیرت حور — ز شیرین شکر راه مصر پر شور
سران ملک در سودا ش بودند — بتان شهر نا پروا ش بودند
ولی بر چیز سوده افسر او — بهر کس در نمی آمد سر او
ز عزه مال و استغنای خیاش — نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و منقش چو بشنید — بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او با پیاپی — شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن
بنصاب قیمتش معلوم خود ساخت — ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفائس هر چه بود ش — که داد ان در بها لائق نمود ش
متاعی کرد در راه مصر برداشت — بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت
قیاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمدها و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سرش در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت — دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از صد ادراک — چو جان ز الودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او ناد یده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
و زان پس بیهشی هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — جواهر جست زان گنجینه راز

عاشق بازخمه

بگفت ای از تو کار نیکوی راست — بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت — که آمد خرمن مه خوشه چینت
که امین خامه ات نقش تو پرداخت — گدا مین با غبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابروت را — که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد — بدین آبش درین بستان که آورد
بسروت خوب فتاری که آموخت — بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح خامه کیست — سر زلف تو حرف نامه کیست
که بینا نرگست را چشم بکشاد — ز خواب نیستی بیدار ایش داد
که بر روح دُرت زد قفل یاقوت — که دل را قوت آمد روح را قوت
که کند ت در زنخدان غبغب — که زاب زندگی کرده لبالب
که خال عنبرینت زد بر عذار — نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از گوش — غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانع من — که از بحرش بر شحی قانع من
فلک یک نقطه از کلک کمالش — جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی — ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب — نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت — ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشمم تیز بینیت هر چه نیکوست — چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اهل بشتاب — که پیش اهل بینش عکس ارتاب

فعافوا الله ما اصل ار دوریائی — چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی — ندارد در نگ گل چندان وفائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر — وفا جوئی بسوی اصل سنگر
غم چیزی رگ جان آخر اشد — که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید — بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم — بدل داغ تمنایت کشیدم
گر مقدم پیش راه آرزویت — ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پا — بجان آدن تو پایت زدم را
ولی چون گوهر اسرار سفتی — نشان از ان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشگافتی روی — مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم کشودی — ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز بازست — که با تو عشق و ز دیدن مجازست
چو باشد بر حقیقت چشم بازم — نه افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی — مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بستی دل من — حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی — ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن — سر موئی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد پدرودی و رفت — بر فت از مایه سودی و رفت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل — عبادتخانه بر ساحل نیل

عاشقی بازیچه

این آه اسرار با الفتح
سیالکوتی و الرشید
راز و در تو پرده
ای از عشق
کنار
تو آه
پیش شدن
اسرار آه
ذات

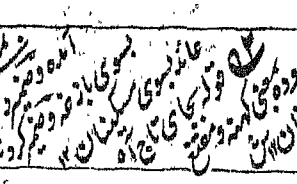
عشق بازنمه

پریشانی بود هر جا شمارست ‌ ‌ ‌ وزان ره دیر یکی گردون حصارست

چو تاب حملهٔ دشمن نیاری ‌ ‌ ‌ بآن کز چنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف و خدمتگاری نمودن وی یوسف را

چو دولت گیر شد دام زلیخا ‌ ‌ ‌ فلک شد دسکه بر نامِ زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست ‌ ‌ ‌ بسخن متگاری یوسف نشیمان بست

ز زر کش جامهای خز و دیبا ‌ ‌ ‌ بقدش همچو قدش حریت و زیبا

ندیهب تا جهاز زرین کمر را ‌ ‌ ‌ مرصع هر یکی از زر خشان گهر را

چو روز سال هر یک سیصد و شصت ‌ ‌ ‌ مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر صبحی که روز نو دمیدی ‌ ‌ ‌ بدوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق ‌ ‌ ‌ بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سر ور دانش ‌ ‌ ‌ بآیینی دگر بستی میانش

رخ او آفتاب دلفریبان ‌ ‌ ‌ نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز ‌ ‌ ‌ بیک افسر نشد هرگز سر افراز

ز بس آن لب شکر از یک کمر بند ‌ ‌ ‌ میان خود مکرر چون نی قند

چو تاج زر بفرقش بر نهادی ‌ ‌ ‌ هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد ‌ ‌ ‌ با وج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او ‌ ‌ ‌ شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یک تار مباد ‌ ‌ ‌ وزان تن چون تو بر خوردار باد

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آنروز داشت از آن بوده است

۵ سخن سر داد از این شیرین فسانه — چنین آورد افسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی — زلیخا را عجب دردی و سوزی
۶ ز دل صبر و ز تن آرام رفته — شکیب از جان غم از جام رفته
۷ ز در خانه بکاری بند گشتی — نه از بیرون بکس چشم سند گشتی

۱ دو مست آهوی خود را تا سحرگاه — چرا بندی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی — گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی — گهی از گلستانش گل خریدی
۲ گر افتی گه ز نوشین چشمه اش تب — گهی گردد قمر گشتی چو عنبب
گهی با گیسوش کردی سخن ساز — گهی همسر شدی با گلبن ناز
۳ مرا از دیده زان خونابه پاشد — که دیدی با پری همخوابه باشد
۴ بدین افسوس پشت بت خمیدان — رساندی شب چو گیسویش بپایان
۵ بروز ان شبان این بود کارت — نبود از کار او یکدم قرارش
۶ عمش خوردی غنجه ایش کردی — بسخاتونی پرستاریش کردی
بلی تا شق همیشه جان فروشد — بسجان در خدمت معشوق کوشد
۷ بشرگان از ره او خار چیدند — بچشم از پای او آزار دیدند
۸ بچشم جان نشیدند حاضر او — بود کافتد قبول خاطر او

۱ قولہ دو مست الخ ۲ قولہ گر افتی الخ ۳ قولہ مرا از دیده الخ ۴ قولہ بدین افسوس الخ ۵ قولہ بروز ان شبان الخ ۶ قولہ عمش خوردی الخ ۷ قولہ بشرگان از ره الخ ۸ قولہ بچشم جان نشیدند الخ

۱ اے تاسف کنان قولہ عمش خوردی الخ بسخاتونی ادای باوصف زن عمده بودن ۱۲ قد ۲ قولہ بشرگان از ره الخ ۳ اے چشم چشمان آه قولہ بچشم جان نشیدند الخ ۴ حاضر او ادای ضمیر ۵ بود بمعنی شاید ۱۲ قد ۶ قولہ سخن سر داد الخ این شیرین فسانه آه پرداز ۷ قولہ که پیش از وصل الخ ۸ قولہ ز دل صبر الخ

بیان کردن یوسف احوال خود را بزلیخا

بیان کردن یوسف احوال خود را بزلیخا

مژه پر آب و دل پر خون همیرفت — درون می آمد و بیرون همیرفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه — که ای مه پاره خورشید سایه
مباد ت از جفای چرخ تابی — زبید اد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست — که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش — که بر یکجا نبیند گرد مقسمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی — که آن سو باشد شش جنبش که این سوی
بیکسر منزل آرامی ندارد — بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کاین بیقراری از که داری — بخود رنجی که بیداری از که داری
بگفتا من بخود حیرانم امروز — بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم این غم از چیست — ز جانم سر زده این ماتم از چیست
شبانی دردی آرامم ببر دست — بجوی در دنا یابم سپر دست
منم خاکی بخود ساکن نهادی — که پیچیدست در وی گرد بادی
بجودش گرچه اندیشش نه تیست — ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا — شبی با روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت — غم دامنده پیشین باز میگفت
بقصر سخن با کشادنا گاه — زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید — بسان بیسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کز روز نخست — که جانش در غم جانسوز پیوست
حساب روز و مه چون نیک بر داشت — بپیش او یقین شد آنچه پندا شت

بلی داند دلی کاگاه باشد — که از دلها بدلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق — که باشد در رهِ معشوق صادق
ز هر جا کش بود یک شاده راهی — سوی معشوق زان اهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان — فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار — دل عاشق شود آگه ز ان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب — فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش — شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی — بقصد قصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بحی نیش از پی خون — بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز — ز پندار و جود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از دست — ورت بوی و رنگی هست از دست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش — مصفل کن رخ آمینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب — بتا بد چون کلیم اللهت از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور — نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است الا شبانی

خوش آن بید کز دولت یار گردد — بگرد خاطر دلدار گردد
بروں آید تمام از خواهش خویش — دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد — بپوسد خاک او را جان سپارد

قوله شاید که از زبان حق
و کلیم الله کنایت
از حضرت موسوی
علی نبینا و علیه السلام
و آنچه از آنحضرت
بوزیافتن اشارت
بسوی پیغمبر
قوله شود
چشم آه از جانان
معشوق حقیقی

قافیه سیاهای مجهول
درست شده است
قوله کرت فخری
ننگی است آمده
یعنی کنایت از وارد
و کره فروستاده اوتام
یعنی نشان و مصدر و مظهر
هم صفات نفسانی از فخر
ننگ و صلح و جنگ و
بوی و رنگ ذات بشری
است اگر هستی تو در را
از میان باقی نماند
قوله مصقل یعنی صاف و
از آئینه دل مراد است

یوسف و شبانی تمنا

چو جوید دل کند دل از غم خون
دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سرپای سازد
بسی منکاهی او سر فراز د

اگر راند تتابد چو خامه
وگر خواند نپیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را
شبان لائق بود پیغمبری را

چو یوسف با هزاران کامرانی
همیزد سر تمنای شبانی

ز لنجا آن تمنا را چو دریافت
بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین چون هست استاد آن فن
که گردند از پیرایش یک فلاخن

رسن همچون خورازرتا فتندش
چو گیسوی معنبر بافتندش

ولیکن نیز می بخت آزمونی
که گنجاید در و خود را چو موئی

چو توان بی سبب خود را برو بست
بپوسد گاه گاهش آن سبب دست

دگر میگفت این را چون بسپندم
که یک مو تا ز خود بروی نبندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور
چو مژگان خود شش در و گوهر

بدستش گر فتادی لعل خوشرنگ
ز بیمقداری افکندیش چون سنگ

وزان پس داد فرمان تا شبانان
رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند نا در بره چند
که باشد بهر یکی بی مثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده
ز گرگان هرگز آسیبی ندیده

ز زره شان پشم شان چون می تنگی
ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها یکسر گران بار
بره از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چرانان
تو گوئی موج میزد سیل و دخمن

بروز دموج باد از سر فرازی — گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن مه یوسف شتابان — چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده — بسوی گوسفندان رمیده
زلیخا صبر و هوش عقل و جانرا — شبان نالہ کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی — که دارندش نگاه از هر گزندی
بایشان بود تا میخواست کارش — نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود — اگر میخواست شاه ملک جان بود
بذاتی در ذات خود بود آن پریزاد — ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا جمال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بند دیده دلی دلدار کاری — نگیرد کار او هرگز قراری
اگر شب بود بیک نقد وصالش — بپرسیه عشق باز و با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده — که افتد کاروی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش — فتد اندیشه بوس و کنارش
دگر بوس و کنارش هم دهد دست — ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق — صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن بس — بود انجامش از خود مردن بس
براحت کی بود انکس سزاوار — که خون خوردن بود دایم درش کار
زلیخا بود و یوسف را ندیده — بخوابی و خیالی آرمیده

استغنای یوسف از وصلت زلیخا

ق دلا اگر نبود آه نیمه شب ناله نصف شب فراموشی دیدن پریشان بسوی نگاهت قوله دلی آه ضمیر پریشان بسوی دیدن قوله دلی آه ضمیر معشوق شود ادای مشتاق دیدار قوله چو یابد آه بهره خون خوردن بود دایم درش کار

این بیت را نیز نسخه دیگر ندارد

استغنای یوسف از مواصلت زلیخا

بجز دیدار شاه از هر جستجوئی
نمیدانست خود را آرزوئی

چو دید از دیدن او بهره مندی
ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روی جستجو را
که آرد در کنار آن آرزو را

زلعل او ببوسه کام گیرد
ز سر و شش با کنار آرام گیرد

بلی نظارگی شاید سوی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

سخنست از روی گل دیدن نشود دست
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره
ولی میکرد زان یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان
ولی میبود یوسف دل گریزان

زلیخا داشت بس جا بنسوزد داغی
ولی میداشت یوسف دل فراغی

زلیخا رنج بدان فرخ لقا داشت
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

ز بیم فتنه روی او نمیدید
بچشم فتنه سوی او نمیدید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم
که با یارش نخفتد چشم بر چشم

ز عاشق دم بدم آشکی و آهی
نباشد جز با میدنگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشید
ستر دکش خون دل از دیده جوشید

زلیخا را چو این غم بر سر آمد
باندک فرصتی از پا در آمد

برآمد در خزان محنت و درد
گل سرخش بر نگ لاله زرد

بدل اندوه بود و شش بار انبوه
سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش
نشست از شمع رخ تابی که بودش

نگردد شانه موی عنبرین بوی
جز از نیچه که میکندی بآن موی

بسوی آینه رخ کم کشاید
ز بس کز دل فشاندی خون تازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود
ز سرمه دان سیه چشمی نمی جست
ز لیخا را چو شد زین غم جگر ریش
که ای کارت بر سوائی کشیده
تو شاهی بر سریر سر فرازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلبدار
عجب تر آنکه از بهر عجب کو دارد
ز نادان مصر گویند احوالت
ز بانان طعنه را بر من کشایند
همیگفت این و لیکن آن بیگانه
کش از خاطر توانستی برون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت
ببرد و پیوند جان از تن بیکدم
چه خوش گفت آن بدایع عشق سنجی
ولی بیرون بود از امکان عاشق

مگر زانو که بر وی رو نهادی
نبوده چهره اش محتاج غازه
بچشمش سرمه را کی جایگه بود
که اشک گرم او سرمه می شست
زبان سرزنش بگشاد بر خویش
ز سودای غلام زر خریده
چرا با بنده خود عشق بازی
که شاهی را بود شاهی سزاوار
بوصل چون توئی سر در نیارد
رسانند از ملامت صد ملالت
چو ماه نو بانگشتم نمایند
نه زیشان در دل او داشت خانه
بدین افسانه دردش را فسون کرد
نیارد جان از و پیوند بگسخت
و لے با او بود جاوید محکم
که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
که گوید تا ترک جانان جان عاشق

چه سنجیدن دارد این با عشق ورزی
که در دشتا هه شمع جمال یوسف

چو رویم شمع خوبی بر فروزد
و چشمم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آرامش نجویم
که پشت پایش به باشد روی یابم

چه یکدل شاید بدین چشم جهان بین
به پیشانی نماید صورت چین

بران چین زلفش از من رفت طاقت
که از وی هر چه می آید عطا نیست

ز هر سو پیش مرا در دل گره هاست
کزان کج نیست کارم سیدهٔ راست

چنین کز وی گره در کار من فتاد
نظر کردن بوی هشوار من فتاد

دهانش کز سخن با من تنگ است
بجز خون خوردنم از وی چه چیست

ز لعلش در دهانم آب گردد
بچشمم آب خون ناب گردد

ز رحمت کم شود مائل بسویم
ز رحمت کم شود مائل بسویم

چه خواهم کز نهانش سیم بینم
بچشمم سیم را آسیب بینم

ز پیمانه غمش چون کام خواهم
بجای باده غم کف آرد اسکاهم

بدستم کز دست او که پیچد
بدستان یافته بر سایه اش دست

ز دامانش زنم در چیست چالش
که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید یکسر
که با حال چنین مشکل تو این چیست

فراقی کافتد از دلبران ضروری
به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد
چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن لیخا دایه را نزد یک سیمبر بطلب معشوق و پیام دادن

لیخا با غم با این درازی
چو دید از دایه رحم و دلنوازی

نگفت ای از تو صد یاریم بوده
بهر کاری ز هوادارم بوده

مرا کمیاب دیگر یاریی کن
ز غم خوارم بمین غمخوار بی کن

قدم از تارک من کن بسویش
زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرور
رخت را از لطافت ناز بر رو

ز بستان جمال و گلشن ناز
نرسته چون قدت سرو سر افراز

ز جان مول گل و آبی سرشتند
در و شاخی ز باغ سدره کشتند

چو بر گ سر بلندی داد آن شاخ
سمی سروی توانش خواند گستاخ

عروسی هر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بصد زندیت آدم چشم روشن
ز گلروئیت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست
پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری اگر نبودی شرمساری
نماندی از تو در کنج توواری

بپیش وی تو سر بر زمین نه
فگن بر مبتلای خویش سایه

فلک نیسان بلندت سایه ساخت
فتاده در کمندت مبتلایست

زمینیان اگرچه زینیان دلریست
ز سودایت نخم دیده دارد

و طفلی داغ تو بر سینه دارد
زان غمزیت مانده در تب و تاب

بملک خود سه بارت دیده و خواب
کهی چون باد و کهی گیر بدستت

گهی چون آب در بنجیر بودست
ندارد جز تو در دل آرزوئی

کنون هم گشته زین سودا چو موئی
ترحم کن خدا را بر تنم رحم

بتو کردم دست نقد زندگی گم

بلند بستی ز لال زندگانی — چه باشد قطره گر بروی فشانی
بنفشه تا ولعلت کام گیرد — بود سوزد لش آرام گیرد
بقدر بستی نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از میوه ات بر
قدم تا سر اندازد بپایت — ز طوبی چیندز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چو تو شاهی — اگر گاهی کنی سوی منگاهی
هوس دارد که با چندین غریزی — کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این نوا یه حرف بشنود — بپاسخ لعل گوهر بار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز — مشو بهر فریب من فسون ساز
دلیخا را غلام زر خریدم — بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست — دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق گزاری
سرم بر خط فرمانش نهاده — بحکم بندگاریم اینک ستاده
ولی گر بر من این اندیشه بیند — که سر پیچم ز فرمان خداوند
نبیند فرمان نفس معصیت زای — نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برده است — امین خانه خویشم شمرده است
نیم خرمنج آب و دانه او — خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی — جدا گانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک گوهر — ز ناز اده نباشد جز ز ناکار
ز مردم سنگ سنگ مردم زاید — ز گندم جو ز جو گندم نیاید

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حضور او

بشیشه سر اسرار نمیدارم	بلبل دانائی از جبرئیل دارم
اگر هستم بمعنی راستر از او	بمعنی از اصحاب قم استحقاق این کار
کلی ام راز با دروی نگفته	ز گلزار خلیل الله شگفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم	که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا این هوس گو دور میدار	دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک	امید عصمت از نفس هوسناک

چو دایه باز لیخا این سخن گفت	ز گفت او چو زلف خود بر آشفت
بر خسار از غره خون جگر ریخت	ز باد دام سیه غباب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را	ببر سایه فگند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت	سرم خالی مباد از هوایت
بهر ت یک سر مویم تهی نیست	سر موئی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من	کمند تست طوق گردن من
اگر جانست عمر بیهوده نیست	وگر تن جان بلب آورده نیست
ز حال دل چه گویم خود که چونست	ز چشم خونفشان یک قطره خونست
چنان در لجه عشق تو ام غرق	که ز و خالی نیم از پای تا فرق
ز بس فصاد هر برگ را که کاوید	بجای خون غمت بیرون تراوید
چو یوسف این سخن بشنید بگریست	ز لیخا آه زد کاین گریه چیست

مرا چشمی تو خندان چون نشینم — کنم چشمم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب — چو آتش افگند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم — که از آب افگنی آتش بجانم
چو یوسف دید رو در دوده بسیار — شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه ام دل شکسته — که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد غمه براه مهر من گام — بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت — نهال کین من در جان شان کاشت
ز نزدیک پدر رو در من افگندند — بخاک مصر مهجورم فگندند
بشو دل مبدم خون بر من — که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور ست — بشرکت ملک معشوقش ندرست
نمیخواهد ز انجام و ز آغاز — درین منصب کسی با خود انباز
ز عنانی چو سروی سر فرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد
ز بیبانی چو ماهی رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور بام چرخ دوتا — بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پرورید قالب از نور — کند رنج محاقش زار و رنجور
دلیخا گفت کای چشم و چراغم — فروغ تو ز مه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی — زبند مختشش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمتر کینه — بجز شوق درون سوز سینه

عذرا

گردون یوسف از

از بخن گفتن باشد گرانبار
چشم بازین کنان ای گرانبار
ز اسرار دل نبوده
معشوقان آزاد از سلطان
او معشوق

ز من جان فرمان میدارت دست
گمان دشمنی بیرون نیکوست

کسی جز آزار جان خود نخواهد
هیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
ترا آزو کین من چندین چیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده
زبانی را م شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من
به بین جاوید دم تنها هی من

جوابش داد یوسف کای خداوند
منم میثت به بندبندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش
بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کریم من تمنا را دمساز گردم
درین خوان با غریبان انباز گردم

برآنید یا بوشان آن بنده را کشت
که زد در یک نمکدان با وی آشت

مرو گر کنی مشغول کاری
که در روی نگذرانم روزگاری

ز خدمتگاریت سر بر نیارم
بصد جهدت حق خدمت گزارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند
بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد
نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر
که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جا بنگه کاری آیدم پیش
بود آنجا بپا صد کار گر بیش

چه خوش باشد که ایشانرا گذارم
بهر کاری ترا در کار دارم

بود پا انبدای ره سپردن
نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره پر خار بینی
اگر دیده نهی از را ببینی

چو یوسف این سخن بشنید زو گفت — که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر و کینم — من دم جز بوفق آرزو نم
مرا چون آرزو خدمتگزاریست — خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد — مراد او رضای دوست باشد
رضای خود بباز و در رضایش — نهد روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همید آداین سخن ساز — که تا در خدمت او صحبت آید باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور — بخدمت نوعیست اگر بود از دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد — چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بسیر باغ و مهیا ساختن اسباب او

چمن پیرای باغ این حکایت — چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف زلیخای شکر خا — فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی دلگشا چند — که دل بردی ارم را بود در چشم
بگرد شش اب و گل سوری کشیده — گل سوری ز اطراف رسیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ — به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش اقدم بر دامن سرو — حمائل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری — بنفرش نارون در چتر داری
چمن نارنج بن از صحن میدان — بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی بود زان گفت — ربوده از همه گوی لطافت

فرستادن یوسف را در باغ

قد رعنا کشیده نخل خرما
گرفته باغ را زو کار بالا

ز جلوه خرمنی هر خوشه از وی
گرفته خسته جانان تبع شانه ازوی

بسان دایگان پستان انجیر
پی طفلان باغ از شیره پر شیر

بدان هر مرغکی انجیر خواره
دهان برده چو طفل شیر خواره

فروغ خور بصحنش نیمروزان
ز رنگ‌آری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه
ز مشک و زر زمین او داد مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل
وز گل اشده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز
درین فیروزه کاخ افگنده آواز

ز باد و سایه بیدش هزاران
طپیده ماهیان در جوی باران

برفت روب باغ از خوب و نا خوب
کشیده سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم
کشیده جوی آبش جدول از سیم

ازان لوح مجدول خرده دانان
ز مور صنع حق پاک خوانان

گل سرخش چو خوبان ناز پرور
بر نگ عاشقان وی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده
گره از کاکل مشکین گشاده

سمن بالا لاله روی یکسان
هم آغوش زمین از سبزه تر پرنیان پوش

بهم بسته دران نزهتگه حور
دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان شان چو دیده فرق ادرک
بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه دران زخم تراشی
نه از زخم تراش آزار خراشی

نه از ابزار پیدا و نه پیوند
شده بند اندران فکر خردمند

گرفته باغ را زو کار بالا
گرفته خسته جانان تبع شانه ازوی

پی طفلان باغ از شیره پر شیر
دهان برده چو طفل شیر خواره

ز رنگ‌آری مشبکها فروزان
ز مشک و زر زمین او داد مایه

وز گل اشده زرین جلاجل
درین فیروزه کاخ افگنده آواز

طپیده ماهیان در جوی باران
کشیده سایه هر شاخ جاروب

کشیده جوی آبش جدول از سیم
ز مور صنع حق پاک خوانان

بر نگ عاشقان وی گل زرد
گره از کاکل مشکین گشاده

زمین از سبزه تر پرنیان پوش
دو حوض از مرمر صافی چو بلور

بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از زخم تراش آزار خراشی

شده بند اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود بهر که دید — که بی بند ست پیوند آفریده
ز لیخا بهر تسکین دل تنگ — چو کردی جانب آن وضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر — یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد — وزان یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی — برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد — بخدمت سوی آن نعش فرستاد
بگل منع چمن زد داستانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان — نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو شهر و ناز قائم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتش کامی سر من پایمالت — تمتع زین تبان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم — وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار
پر آن کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار — که امی نوشین لبان نهاز زنهار
بجان و خدمت یوسف بکوشید — وگر زهرم دهد از دستش بنوشید
بهر عاقی طلب آرد بناز ید — بجا نازی برای او بنا زید
بهر حکمی براند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار — مرا باید کنند اول خبردار

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف

همیزد گویا چون ناشکیبی — بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند او ازان خیل — بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش — خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی از دور دیده چیند
چو یوسف افراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان آمد پیش او بپا کرد — بخدمت سر و بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت — به تن راه وفاق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف

شبانگه کز سواد شعر گلریز — فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست — گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز — همه بستان نمای جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند — فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز — که کام خود کن از من شکر آمیز
ز تنگ شکر من بند بکشای — بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت — که از او صاف تو قاصر عبارت

مقامات میکنم چشم جهان بین
بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی همچو سر و سر پریشان پوش
که این سر و مشبک باد باهم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسپی
اگر زین سر و نازآزاد خسپی

یکی غنچه در زلف مشکین حلقه افگنند
که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بسر وی من دری از وصل یک گشای
مکن چون حلقه ام بیرون در جای

یکی بنهاد دست ناز بر زین
بیا بالا ز دوزخ ساعد سیمین را

که دفع چشم بد باشد ازان شمائل
بگردون دست من با دست حمائل

یکی گردد میان مو را کمر کرد
ز مو آرایش موی دگر کرد

کمر کن دست یعنی بر میانم
که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان ماهرویان
ز یوسف وصل امبود و جویان

ولی بود او بخوبی تازه تاهنجے
وزان مشت گیاه او را فزاغے

بلی بود ند یکسر مکر و دستان
بصورت بت بسیرت بت پرستان

ولی یوسف جز این معنی نمیخواست
که گر دو راه شان پندی ز راست

با یشان هر چه گفت از راه دیگفت
نبی رفع شک سر ار یقین گفت

نخستین گفت کای نخ نیا کیزان
بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت خواری میپوسید
بجز آئین و بینداری مجوسید

ازین عالم برون ما را خدا ئیست
که ره گم کردگان را رهنمائیست

گل ما از نم رحمت سرشتست
ز دانائی دران گل دانه گشتست

که تا ز دانه بر خیزد نهالے
درین بستانسرا یابد کمالے

عصمت کشیران جمال شعور

کشید سوی بلندی سر پرستی ‌ ‌ ‌ دمید بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدائی را روا نیست ‌ ‌ ‌ که غیر او پرستش استرا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم ‌ ‌ ‌ که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن ‌ ‌ ‌ که داوت سر برای سجده دادن

چرا او را نهد پیش کسے سر ‌ ‌ ‌ که پا و سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشند ‌ ‌ ‌ ز مهر او دل غمگین خراشند

بود معلوم کز سنگے چه خیزد ‌ ‌ ‌ بمعبودش جز سنگے چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه ‌ ‌ ‌ بوعظ آن غافلان کردا گاه

همه لب در ثنای او کشادند ‌ ‌ ‌ سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین ‌ ‌ ‌ دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدیکه هر کز وی یکے گشت ‌ ‌ ‌ بدست آرد بهر تلخی کند پشت

نگر در دور دیو بی سعادت ‌ ‌ ‌ بجز از زخم انگشت شهادت

رود از چشم زخمش آن خرد مند ‌ ‌ ‌ کز انگشت شهادت چشم او کند

ز لیخا حجت وقت بامداد ان ‌ ‌ ‌ بیوسف آه خرم طبع شاد ان

گر وهی دید گرد اگرد یوسف ‌ ‌ ‌ پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بشکسته زنار ‌ ‌ ‌ ز سبحه یافته سر رشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند ‌ ‌ ‌ میان با عقد خدمت تا زه پیوند

بیوسف گفت کای ز فرق تا پای ‌ ‌ ‌ دل آشوب و دل آرام و دل آرای

مه چهر شبهای دیگر داری امروز ‌ ‌ ‌ جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود — در سے دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دی که دوش کین نبایست داد — ز خوبان جهان بالائیت داد
بهانا صحبت این نازنینان — سمن بر خسارگان سیمین سریان
ترا حسن و جمال دیگر افزود — جمالت را کمال دیگر افزود
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد — ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی نیرنگ بتوان با آن غنچه لب گفت — ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان از تنگ حالی تنگ میشد — دو رخسارش ز حیا گلرنگ میشد
سر از شرمندگی بالا نمیکرد — نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سر کشیدن — بچشم مرحمت سویش مدیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت — بداغ نا امیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد — رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی موصلت یوسف

چو با آن کشته سودای یوسف — ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه اخواهش — بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من — چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم بر پرورده تست — ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از ما در ندیدم — بدین پایه که می بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم — ازان جان جهان مهجور باشم

زلیخا گفت کای مادر چه گویم — که از یوسف چه می آید بر رویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز — چو سان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر ماه[۱] گردم اندر ورم نبیند — وگر خور بر زمین نورم نبیند
چو شرمه[۲] نور دیده گر فزایم — بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی — بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی — غم[۳] او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست — بلای من زبی پروائی اوست
اگر آن[۴] دلربا پروام کردی — کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه — که ای خور از جمالت بر دمایه
مرا در خاطر افتاد است کاری — کزان کاری دولت گیرد قراری
ولی دشوار می‌نماید گردد این کار — که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم[۵] چون ارم دلکش بنائی — بگویم تا درو صورت کشائی
وضع[۶] موضع از طبع هنر کوش — کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند — در آغوش خودت هر جا بیند
بجنبد در دلش مهر جمالت — شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهر بانی — برآید کار ها از انسان که دانی
چو بشنید این حکایت از دایه — بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان[۷] دست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بعمل آید

[۱] ماه گردم اندر ورم نبیند — وگر خور بر زمین نورم نبیند
[۲] چو شرمه نور دیده گر فزایم — بچشم تنگ او مشکل درآیم
[۳] غم من در دل او جا گرفتی — غم او کی چنین بالا گرفتی
[۴] اگر آن دلربا پروام کردی — کجا زینگونه ناپروام کردی
[۵] بسازم چون ارم دلکش بنائی — بگویم تا درو صورت کشائی
[۶] وضع موضع از طبع هنر کوش — کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
[۷] بدان دست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

خانه با تصویر یوسف و زلیخا

چنین گویند معماران این کاخ
که چون شد بر عمارت پایه اگستاخ

بدست آورد استاد هنرکیش
بهر انگشت دستش صد هنر پیش

بر سهم هندسی کار آزمائی
قوانین رصد را رهنمائی

چو از پرکار بودی خالیش مشت
نمودی کار پرگار از دو انگشت

ز تشکیلش محیط سخت آسان
ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

چو بهر خط و طبعش سر زدی خواست
بر و آن کار بی مسطر شدی راست

بسختی بر شدی بر طاق اطلس
بر ایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دست آهنگ
ز خشت خام کشتی نرم تر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی
هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهانی بی سر و بن
نمودی جمله در یک روی ناخن

بقش آفرینش چون وی آرای
شدی از خامه لوح زندگانی آرای

به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی
ز زشتی او روانی زنده گشتی

بسنگ ار صورت مغزی کشیدی
سبک سنگ گران از جا بجنبید

بحکم دایه زرین دست استاد
ز راندوده سرائی کرد بنیاد

صفای صفهایش صبح اقبال
فضای خارهایش گنج آمال

ممهد فرش مرمر در ممرهاش
موصل ز ابنوس و عاج درهاش

در آن در هم درنجا هفت خانه
چو هفت اورنگ بیمثل زمانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ
صفالت دیده صفائی خوشرنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم
که هر نقشی در نگی بود دران گم

خانه با تصویر پیوستن

فیل را گوید ۱۲
تو که دران دریم ۱۲
در انجا هفت خانه ۱۲
هفت اورنگ ۱۲
هفت تخت گذاشته ۱۲
هفت آسمان ۱۲
تو که درست ۱۲
درست ترتیب داده شده ۱۲
و کردن باغ نقوش بعضی رنگ ۱۲
و صفالت باغ بعضی رنگ ۱۲
صیقل کردن ۱۲

مرصع چل ستون از زر برافراخت — ز وحش و طیر زیبا نقشها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر — غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر — بدرهای مرصع در تنکخته
میان آن درختی سر کشیده — که مثلش چشم ناد بین ندیده
ز زر نخلش ز فیروزه ورق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار — ز مرجان و بال مرغ و لعل منقار
بنام ایزد درختی سبز و خرم — ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان و با مردمان رام — بیک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخته هر جا — مثال یوسف و شکل زلیخا
بهم نشسته چون معشوق و عاشق — ز مهر جان و دل با هم موافق
بیک جا آن میان این لب آن بوسه داده — بیک جا آن میان این کشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی — ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری — بر قبا بندد هر جا ماه و مهری
عجب ماهی مهری چون و پیکر — ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر بر روی دیوار — چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گلبنی پیش بپیش با هم — دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز خوشش بود هر جایی شگفته — دو گل با هم بهم دلخسته
در آن خانه نبود الا مصور — متی زان دو دل آرام و دل آرای
بهر سو دیده ور دیده گشودی — ز اول صورت ایشان نمودی

خانه با تصویر یوسف و زلیخا

عجب ماهی که ماه — و مهر گیتی از — تصویر یوسف و زلیخا و دو پیکر — نام برج حوزا و آرش کمل — گاه پیش تاج ای — بهر قطعه قطعه — زین آن کاخ — کم ز ساده ز — گل تازه ای

خواندن زلیخا یوسف را سوی آن خانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه بدین صورت مهیا
بترتیبش زلیخا بست بگشاد

بهر نوبت که آن بتخانه را دید
در و مهر و گرانی نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند روی جانان
شود زان نقش حرف شوق خوانان

ازان حرف آتش اندازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

زو سمد ابرو انرا کار پرداخت — هلال عید را قوس قزح ساخت

نفوذ له بست موی عنبرین را — گره در یکدگر زد مشک چین را

زبست آویخت مشکین گیسوانرا — ز عنبر داد پشتی ارغوان را

ملکل شاخت چشم از سرمه ناز — سیه کاری ببرد هم کرد آغاز

شهاد از عنبر تر جا بجا خال — بجانان کرد عرض صورت حال

کرد رمیت آتشی در دل فگندت — بران آتش دل جانم سپندت

بسمه خطی کشید از نیل چون میل — که شد مصر جمال آباد ازان نیل

نمود آن خط نیلی بر رخ آن ماه — که میلی بود بهر چشم بد خواه

بکر مشاطه دیدآن نرگس مست — فتاد آنجا بش میل سرمه از دست

بدا نسان او سیمین پنجه یازنگ — ازان ستان ای آرزو فرهنگ

بکف نقشی نمود او را غرده کاری — کزان نقشی بکف آرد نگاری

اشتفاق گونه عناب تر داد — بجانان اشک عنابی خبر داد

وصنعت ماه هلال مقتفا را — ز علباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالے — نشاط شش بخشد از عید وصالے

نمود از طرف عارض گوشوارے — قران افگند مه را در ستارے

که تا آن دولت دنیا و دینش — بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمالی تازه در بر — لباس نو بنو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را — ز گل پرساخت امان سیمتن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد — سمن در جیب گل در آستین کرد

بیا تا حق شناسیت با تو امروز — نمانی در سپاست با تو امروز
کنون قانون احسانت کهن ساز — که تا باشد جهان گوید از آن باز
بنیرنگ و فسون کرد حمد بر آن بود — باول خانه زان نقشش برون برد
ز زرین در چو داد آمد مرا گذارش — بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد دربسته از لب مهر بگشاد — ز دل بر آرد رون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم — که جان از جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی — بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی — بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو — بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چارهٔ آوارگیها — کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم — ز بیرونی تو بس نامرادم
ز بیرونی گذر روئی بمن کن — ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فگنده — که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان — بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم — پس این پرده تنها با تو باشم
تو گمان آتشی من پنبهٔ خشک — تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش بساید — چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس چون باد بشنود — سخن گویان بدیگر خانه اش برد
بر قفل دگر محکم فروبست — دل یوسف ازان اندیشه بشکست

مقصود هفتم
داستان زلیخا از یوسف علیه السلام و در خانه هفتم

زلیخا چو یوسف بخانه برد
بگفتا ورا گنه فرمانبری نیست
بگفتای خوشتر از جان ناخوشی چند
بیایت میکشم سر سر کشی چند
بهستی کردم خویش در بهایت
متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که درمانم تو باشی
رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت مسکین تهی تابی
بهر راهی خلاف من مشتابی
بگفتا در گنه فرمانبری نیست
بعصیان زیستن طاعت توری نیست
بهر آن کاری که نپسندد خداوند
بود در کارگاه بندگی چند
بدان کار شناسائی مبادا
بدان دستم توانائی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد
وگر سان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور زافسون فسانه
همی پرداخت دین خانه بخانه
بهر جا نکته دیگر همی راند
بهر جانکته دیگر همی راند
شش خانه نشد کارش سپر سر
نزد مهر اش بیرون ز شش در
بهفتم خانه کرد او را مقیم است
کشاد کار خود از هفتمین دست
بلی بنود درین ره ناامیدی
سیاهی را بود روزی سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید
بنومیدی مگر خود در نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه
از آن در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را بخانه هفتم و مقصود خود از و خواستن

سخن پرواز این کاشانه راز — چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد — ز لیخا راز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه — ز رحمت پا درین ویرانه کم نه
دران خرم حرم کز دوش بیشم — بزن بخیر درش تا قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی — ز چشم حاسدان دور شش حوالی
درش زد مشت بیگانه بسته — امید آشنایان را شکسته
دو نو جز عاشق و معشوق کس نه — گزند شحنه آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایه ناز — دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصه میدان کشاده — طمع را آتش اندر جان فتاده
ز لیخا دیده و دل مست جانان — نهاده دست غم در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش — خرامان بر قدما پای سریرش
ببالای سر یرافکند خود را — بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن — بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند — چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی — که چشم رحمت از من در بندی
بدینسان در دل بسیار کردی — بیوسف شوق دل اظهار کردی
ولی یوسف نظر بر نقش خویش میداشت — نه بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش — مصور دیده با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر — گرفته یک دگر را تنگ در بر

خط اصل نسخه

از آن صورت سوی آن صورت نظر کرد
نظرگاه خود از جایی دگر کرد

اگر در راه گردی یار را دید
بهم خفته دو گلبرگ خسار اورا دید

رخ خود در رضای آسمان کرد
بسقف اندر تماشای همان کرد

فرو دوش میل از آن سو بر لیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا از آن نظر شد تازه امید
که تا با بروی کی تا بند خورشید

بآه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل بخونباری درآمد

که ای شه خود کام کام من برآکن
بوصل خویش مسرورم او دلکن

منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو جان جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب
که باشد کشته بیجان تشنه بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم
ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا این بیشتر در تاب مگذار
چو بینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدای برتر پاک
که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که داری
باین خوبی که در عارض نهادست

باین نوریکه تابد بر سپیدت
که دارد ماه بر سر زینهادست

با بروی کمانداری که داری
بسر و خوبرو فتاری که داری

بنرگس کان ابرو تو
بنرگس کان ابرو تو

بدین بیهوش سرو جامه زیبت
بآن سرکه میخوانی دلکش

بآن سرکه میخوانی دلکش
بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

بشکرین نقطه ات از برگ گلرنگ

بتب دیده من ز شیدائی قت — بآبه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوهم انده وی — گر فشارد هزارا اندوهم از وی
باستیلای عشقت برد و جودم — باستغنات از بود و نبودم
که بر حال من مسکین بخشای — زکار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم — هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو — ببوی روی باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم — بجنبش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای نخل تر خرما زمن شیر — مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده — ز جان دادن درین محظم امانم ده
جو آبش داد یوسف کای پریزاد — که ناید با تو کس از پیری یاد
مگیر ای مه فروزبر من کار را تنگ — مزن بر شیشه معصوم سنگ
مکن تر زاب عصیان جامه را — مسوز از آتش شهوت تم را
بآن بیچون که چونها صوت او هست — ببرد و نها چون و نها صوت او هست
ز بحر جود او گردون حبابست — ز برق نور او خورشید تابست
بپاکانی که ایشان را ده ام من — بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشانست روشن گوهر من — وز ایشانست رخشان اختر من
که گر ام فرو دست از من بدارد — مرا زین تنگنا بیرون گذارد
بزودی کامگاری بینی از من — هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی — بعشرت دل بگشم آرام یابی

مقصود خواستن لیخا از یوسف در خانه بفتم

ای قربان چون تو چونها صورت اوست
آن ای قمر آن نی ماند
که همه مثالها پیدا کرده
اوست ۱۲
از پرده نها صور
محبوب ۱۱ اراده کرده و
از پرده نها صورت غایبی
مراوست والله اعلم ۱۲
زاده ام من آه ای قربانی

بجان دادن چو مرد از کین نگیرد — در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت — که هم تا جت میسر باد و هم تخت

ولم شد تیره محنت را نشانه — زبس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کجروی و حیله سازیست — بهانه بی طریق راستبازیست

معاذالله که راه کج روم من — زتو این حیله دیگر نشنوم من

عجب بیطاقتم آرام من ده — اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر — نگشت از تو مرادم من میسر

زبان بند دیگر زین خرافات — بجز انجا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتاد است — ترا با آتش من خوش فتاد است

مرا این دود آتش کی کند سود — چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تا بی — بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز — تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبادت — که بردی از سخن وقتم بغارت

مزن بر روی کارم دست دورا — که خواهم کشتن امروز دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز — وگرنه بر دمش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من — شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش — چو گل در خون کشم پیراهن خویش

بهم بر تن زجان وداغ جدائی — زحجت گفتنت یابم رهائی

عزیزم پیش تو جون کشته باید — پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پرده خاک
بتعجیل پیمود این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبز از برق خنجر

ولی از آتش غم بر تف و تاب
بخلق تشنه برد آن قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست
چو زرین پاره بگرفتش سر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا
وزین ره باز کش گام ای زلیخا

زمن خواهی رخ مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی
ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان نبود شد که خواهد کام او داد
بوصل خویشتن آرام او داد

زدست خود روانی خنجر انداخت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد
ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد

بپیش ناوک جان آبدوز ساخت
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر بدو چشم
ولی گوهر صدف را مهره بشکست

دلش میخواست در سفتن بالماس
ولی میدانست حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی
یکی عقده گشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه
بزرگش پرده در گنج خزانه

سر انگشتی گرو کان پرده پیچید
درو نقش طلسم نیک بختی

بگفتا تا کجا تا من ندیدم
بر سم بندگانش می پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر
درونش طبلهٔ پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش او بیم — سر طاعت نهاده پیش او بیم
درون پرده کردم جایگاهش — که تا نبود بسوی من نگاهش
زمن آیین بیدینی نبیند — درین کارم که می بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید و بنهاد — کزین دینار نقدم نیست یکداد
ترا آید بچشم مردمان شرم — وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون ترسم — نرفتیدم تو اناچون نترسم
بگفت این و ز میان کار بر خاست — وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف وار — رها نداز نگاه سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دو دیدن گام ترتیب — کشاد از بهر دری راه گریزش
بهر در کامدی پی در کشائی — پدیدی قفل جائی پرده جائی
اشارت کردنش گویا بگفت — کلیدی بود بهر فتح در نشست
زلیخا چون بدید از عقب جست — بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن من کشیدش — زسوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن محرم سیمین — بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه وچاک — چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت — زناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت — که برد از خانه ام آن ماه زین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت — دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
غریمت کرد بر فوری عنانگیر — که بهر خود کند تحصیل توشه

خواستن زلیخا از یوسف

بجائی دید شهبازی نشسته ... ز قید دست شاهان بازرسته
بگرد او تنیدن گرد آغاز ... که بندد پر و بالش را ز پرواز
زنافی کار در پیکار او کرد ... لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز گرد از وی کناره ... نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور ... فتاده از هوا و خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش ... نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری ... بدستم نیست جز یک رسته تاری

در یافتن عزیز یوسف این سخن را و فشای راز خود کردن با لیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه ... که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش ... گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید ... دران آشفتگی حالش پرسید
جوابش داد از حسن ادب باز ... تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر ... درون برد و بسوی آن پری چهر
چو باهم دیدشان بادی نشستن گفت ... که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت ... نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل آنرا سزا چیست ... که با اهلت نه بر کیش و فا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد ... درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد خصمت کای پریرو ... که کرد این کج نهادی راست با تو

بگفت این بنده عبری کز اشعار — بفرزندی شدار لطفت سرافراز
درین خلوت برحمت خفته بودم — درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد — بقصد خرمن تسکینم آمد
خیالش آنکه من از وی آگاه — بخرم گلستانم آورد در راه
بادن با غبان ناگشته محتاج — برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست رد بپیش آن ناخردمند — که بگشاید زگنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم — زجام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشته از بیدادی من — گریزان شد ز خدمتگاری من
بخ از شرمندگی سوی در آورد — بروی بسته در بر او رد
شتابان از قفای او دویدم — برون نهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش راحت چو لالک — چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی — کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون نایسندان — کنی یک چند مجبوسش بزندان
وبا خود برترین و اندام پاکش — نهی دردی که سازد دور دناکش
بپرسندی بروز این رنج گران را — که گردد عبرتی مر دیگران را
بخنداز روی چون شنید این سخن را — نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشتا ز طریق استقامت — زبان آساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج — پی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گزیدم بعد از انت — ز حشمت ساختم عالی مکانت

افشای راز کردن شنبلید

گل بنفشه راز خود با سنبل بغارت برده
قول زدن شنبلید
قول دادن گل بنفشه
عذر خواستن گل بنفشه
قول دادن شنبلید

داستان زلیخا در مصر

زلیخا را هوا دامن گرفتن
غلامان حلقه در گوش نوشتند

همال خویش دیدم اختیارت
دو صد تومان خرد بود آنچه کردی

نمیشاید درین دیر مجرّا آفات
تو احسان دیدی و کفران نمودی

ز کوی حق گزاری رخت بستی
چو یوسف از غریبی این تا تفت دید

بدو گفتا ای عزیز این اوری چند
ز زلیخا هر چه میگوید دروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده
بداند هر که نشناسد چپ و راست

مرا تا دیده دارد دو پیمه سر
گهی از پیش و گه از پس درآیم

ولی هرگز سر خود نگشاده ام چشم
که با شهم من که با خلق کریمت

بد آن بنده که چون مرغ اجل بیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد

با فسونهای شیرین از رهم ببرد — نیمرهی دران خلوتگهم ببرد
تقضای حاجتم خواست از من — سکون عافیت برخاست از من
گریزان بر لبسوی دره دیدم — بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک تقاضای منم را — دریدا زنسوی پس پیراهنم را
مرا با دی جزا این کاری نبود — بروان این کار بازاری نبود
گرت نبود قبول این جگیاهی — بگیر بسم الله اینک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را — بپاکی یاد کرد اول خدا را
دران پس خم رد سوگند آن نگار — بفرق شاه مصر تاج و افسر
که دولت ساخت از خاصان شاهش — گواه بی گواهان است سوگند
دروغ اندیشی سوگند خواره — دروغ اندیشی سوگند خواره
که یوسف از نخست این فتنه انگیخت — بجز اشک و غش نیست دروغش
ازان دروغ چرب اغش گر فروزد — بیک ساعت جهانی را بسوزد
غم زان گریه و سوگند چون دید — بساط راست بینی در نوردید
بسر تنگی اشارت کرد تا زود — زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جان آخر اشد — ز لوحش آیت رحمت ترا شد
بزندانش کند محبوس چندان — که گردد آشکار این سر پنهان

بزندان کشیدن یوسف علیه السلام گواهی دادن

اشارت کرد تا یوسف علیه السلام را بزندان کشیدند و گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف علیه السلام

طفل شیرخوارہ بیباکی او و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفتآن مرد بیرنگ — بمخمتگاه زندان کرد آهنگ

بپتنگ آمد دل یوسف ازان درد — نهان وحی دعا بر آسمان کرد

که ای دانا بسر ما نهانی — ترا باشد مسلم راز دانی

درونم از تو پیش تست پنهان — که داند جز تو کردن کشف این را

ز نور صدق چون دادی فرو غم — منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من — که هست این پیرهن پیش تو روشن

ز شست همت کشور گشایش — چه آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی خویش زلیخا — که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت — چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نراند — ز طفلی با بیان حرفی نخواند

فغان و کای عزیزا هستی تو با ش — ز تعجیل عقوبت پرهذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف — بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند — سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب را لایش شیر — خدایت کرد تلقین حسن تقریر

بگو بر دشمن که این آتش برافروخت — کزانم پرده عزو شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غمساز — که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی — که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین در تازه گلهای بهاری — که خندان شد خوشا از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی — بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره — که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش ست در پیراهنش عاکی — ز لیخا را بود دامان آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروشی — همیگوید برای خود دروغی
ورا از پس چاک شد پیراهن او — بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید ز لیخا — نه راه صدق می پوید ز لیخا
غریو از طفل چون گوش این سخن کرد — روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را — ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست — بران آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست این که عشق آورد ای خر — چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی — طلبگار غلام خویش گشتی
بسی دیدی بخود این ناپسندی — ز هر جرمی بود جرم آن بروی فگندی
ز کید زن دل مردان دو نیمست — زنان کیدهای بس عظیمست
غریوان کرد کید زنان خواهر — بکید زن بود دانا گرفتار
ز بکر زن کسی عاجز مبادا — ز مکاره خود بهر گز مبادا
بپرسیدند ازین پس با قضا را بنشین — ز خجلت آدمی در پوست ننشین
اگر پیرهن کرم کن هنگامه خویش — بشوزین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان بیکار دزدند — بهر کس گفتن این را مپسندند
بهین بس در سخن جا لاکی تو — که روشن گشت بر ما پاکی تو

گواهی دادن طفل بپاکی حضرت یوسف

ترجمه این ناپسندی آه ناپسند
ای ناالائی نوش قصه
زنانگی بردوای پوست
قوله برروزن پس آه
ای بروبحواین نوشین
وغفرت فتاه ابشتی
روپیدا پوار کرده بنشین
وکسی باد وی فتوه نمانده

زبان طعنه کشادن زنان مصر زلیخا را در بارهٔ عشق یوسف

قدم از راه عمازی بدر نه — که باشد پرده پوشش آن پرده دریده

غزا این گفت و شیرین شد نخاست — بخوشخوئی سمر شد در زمانه

ستحمل لیکن لکنت است اما نه چندین — نکو خوئی خوشست اما در چندین

چو مرد از زن بخوشخوئی کشد بار — ز خوشخوئی ببد خوئی رسد کار

مکن در کار زن چندان صبوری — که افتد رخنه در سد غیوری

زبان طعنه کشادن زنان مصر زلیخا را در بارهٔ عشق یوسف

بسازد عشق را کانجا رسالت — خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشقست — ملامت صیقل زنگار عشقست

ملامتهای عشق از هر کرانه — بود کاهل تنان را تازیانه

چو باشد مرکب رهرو گران خیز — شود زان تازیانه سیر و تیز

زلیخا را چو بشکفت این گل راز — جهانی شد بطبعش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند — ملامت را حوالت گاه گشتند

بهر نیک بدش در پی فتادند — زبان سرزنش بر وی گشادند

که فارغ شد ز هر ننگی و نامی — ولش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز عشقش جا گرفتست — که دست از دین و جانش اگر گفتست

عجب گر اهرمن شر آمد او را — که رو بر بندهٔ خود آمد او را

عجب کان غلام از وی معوذست — ز همسازی همه زایش در تحذست

نگاهی میکند با او نگاهی — نه گامی میزند با او براهی
بهر جا آن ودیعت ایستد باز — بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد بر قبع و رخسار — زند این از ثمره بر دیده مسمار
ز هر غم کان بگرید این بخندد — هران در کو کشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکوئیست — ازان با هر که خاطرش میلی نیست
گران دلبر گهی با ما نشستی — زما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما گم گرفتی — بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست — قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ و نیکو شمائل — که سویش طبع مردم نیست مائل
بسا لیلی و شی شیرین کرشمه — که ریزد خون دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستانها — فضیحت خواست آن پارسایان را
روان بر ان فرمود جشنی ساز کردند — زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه — هزار آرایش ناز و نعمت در میانه
ز شیرینهای رنگارنگ صافی — چو نور از عکس مطلع شاشگانی
بلورین جامها سالبز کرده — بمارالورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان آن میمنش مطبخ خور — ز سیمین کاسها برجی پر از تر
بطعم و بو خوش آن کاسته خوان — طعامش قوت جسم و قوت جان
در و دالان ز فرو دینها هر چه خواهی — ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلوا ش داده شیر و ان فرم — ز لب شکر ز دندان مغز بادام

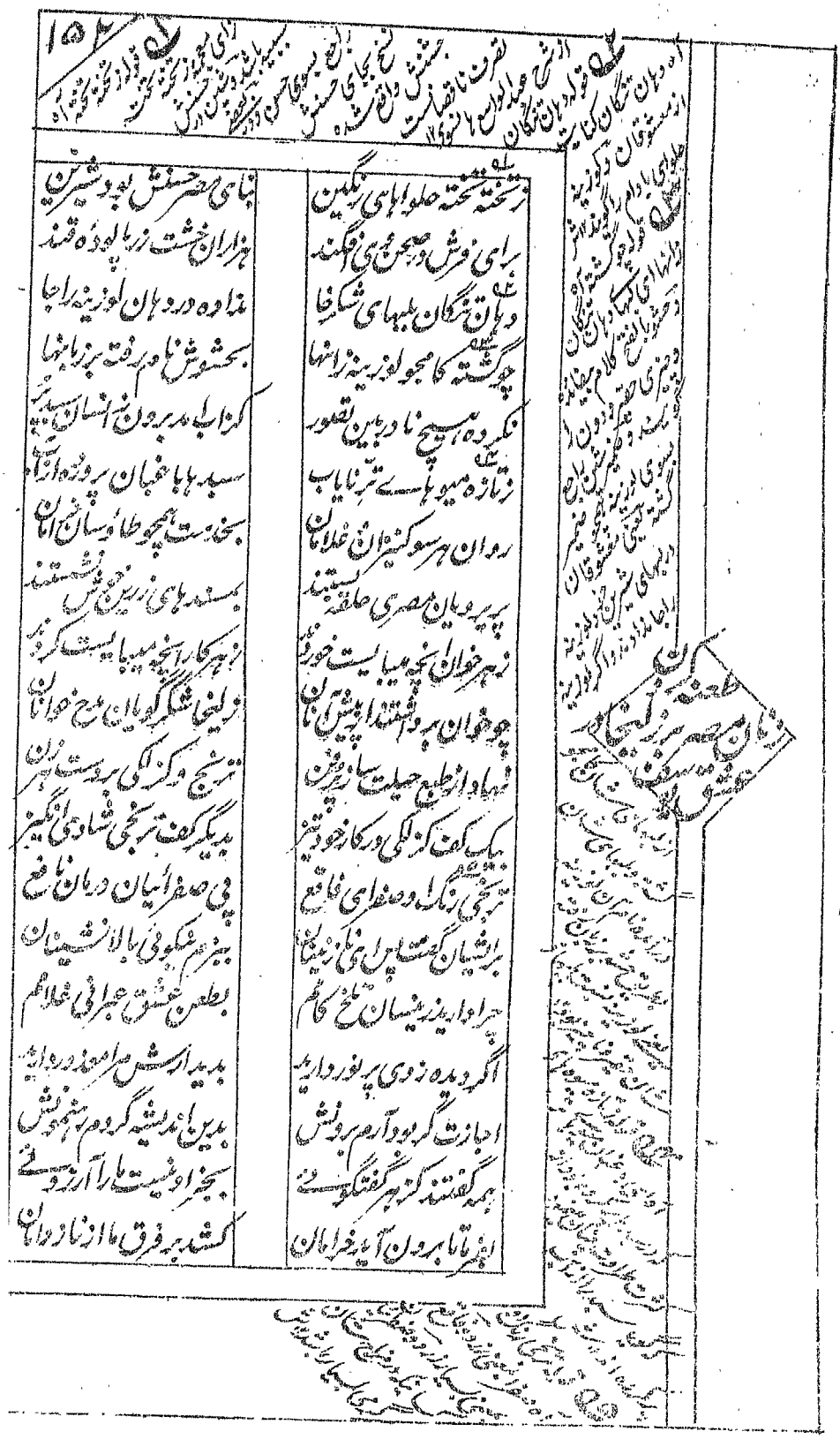

که ما از جان و دل مشتاق اویم — رخش نادیده از عشاق اویم
بنوبخی کز تو اکنون بر کف ماست — پی صفرائیان و اروی صفراست
بریدین بی رخش نیکو نیاید — سخن بردست تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
بردن نه پا که در پای تو افتم — بپیش قد رعنای تو افتم
بود خمخانه دل تکیه گاهت — بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف برنیامد — چو گل نافسون او خوش برنیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد — دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امید وارم — بنومیدی فتادی آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو — فتادم بر زبان مردم از تو
ز شرم اینکه در چشم تو خوارم — بتر دیک تو بس بی اعتبارم
بده از خواری و بی اعتباری — ز خاتونان مصر شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست — نمک ریزی بران کار لب تست
بده رود وفا داریم مشکن — نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم — دل یوسف بهیرون آمد از نرم
بنی سنبل او چون باد بر خاست — بچو سرو از جله سبزش بیاراست
فرود آویخت گیسوی معنبر — بپیش جله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری — کشیده خویش بر سبزه زاری

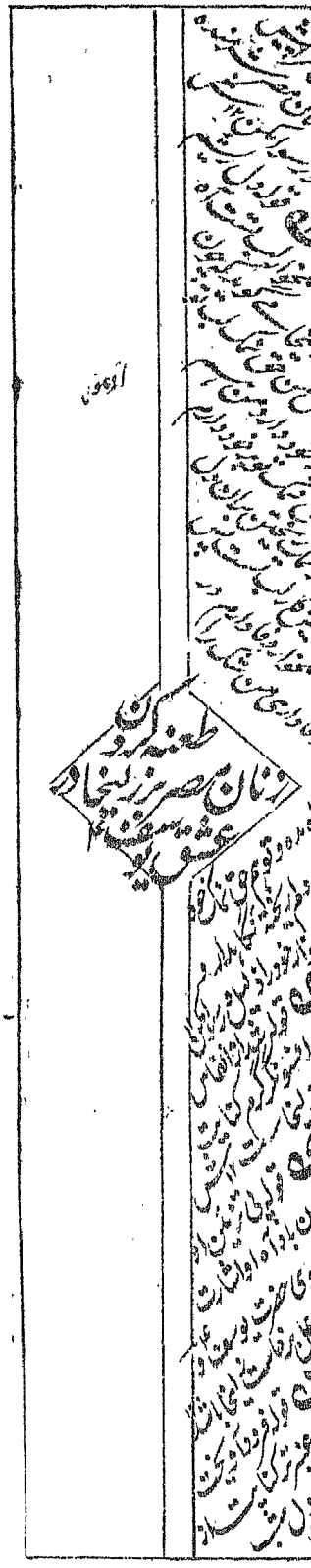

طعنه زدن زنان مصر بر زلیخا و عشق یوسف

میانشان آکه با موی همسری کرد — ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ — عجب دارم نیامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر — ز هر جوهر هنر آرش لطف ظاهر
بپا نعلین ادا لعل و گهر ریز — بر و بسته دو بال از رشته در
ردائی از قصب کرده حمائل — بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد و زین آفتابه — کنیزی از پیش زرین غصابه
یکی طشتش کف از نقره خام — بسان سایه او را گام بر گام
بدینسان کهربا دیدش چو بالک — نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود — که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوت خانه آن گنج نهفته — برون آمد چو گلزار از شگفته
زنان مصر کان گلزار دیدند — ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت — ز نام اختیار از دست شان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند — ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را وران دیدار دیدن — تمنا شهد تر بخ خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود بنهاد — ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد — بدل حرف وفا می اورقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد — ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی پرساخت از کف صفحه سیم — کشیدش صد دول سرخی چو تقویم
بهر جدول دوان سیلی پر از خون — ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست — برامد بانگ ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته ست — ز بالا آمده قدسی فرشته ست
زلیخا گفت هست این آن یگانه — که دیدم سر ز نشهار انشانه
ملامت کرد شما را جان من بود — همه در عشق این نازک بدن بود
ولی او سر بجا بد در نیاورد — امید روزگارم بر نیاورد
مرا و جان و تن من خواند اورا — بوصل خویشتن من خواند اورا
اگر نبود بکام من دگر پاسے — ازین پس گنج و زندان باد مارا جاے
رسد کارش درین زندان بسوزی — گذارد عمر در محنت گدازی
ز زنهاران خوی سرکش نرم گردد — دلش در نیک خوئی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان دام — که گیرد در قفس یک چند آرام
زنان مصر چون دیدش بدیدند — بسا کفها که از شوقش بریدند
گروهی زان نمط نان کف بریده — ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند — ازان مجلس نه فته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند — ز عشق آن پری رویان گشتند
بر هنه پا و سر بیرون دویدند — دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آشفته و باز — ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وارست از جام یوسف — فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد مخمی آرامے — بقدر خود نصیب هر کسی وی
یکی را بهره مخموری و مستی — یکی را راستی از پیش دستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش
یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بدان بی بهره بخشود
کز ان گنگ آن نمی بهره داشت بی بهره کی بود

معذور داشتن زنان مصر بعذر شناختن جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار
فزون گردد بدان میل خریدار

چو یک عاشق شود مفتون یاری
بود بر عشق عاشق را اقراری

ز بند سر آتش سوزانش در دل
چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حال یوسف گشتگان لال
جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را ازان سوزی دگر شد
بیوسف میل جانش بیشتر شد

بدینسان گفت یوسف را چو دیدند
ز تیغ مهر او کفها بریدند

اگر در عشق او معذور هستند
بدارید از ملامت گو نیستند

چو یاران از دریاری دراکند
درین کار مرا دیگاری نمانند

بهر چنگ محبت ساز کردند
نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست
وزان اقلیم حکم او روانست

بدیدارش گر آهنگ باشد
که نه هر دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایه رنجوری تست
جمالش حجت معذوری تست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد
که رویش بیند و شیدا نگردد

شدن عاشق ملامت نیست بر تو
درین معنی اغراقست نیست بر تو

فلک گر دیده بسیار گردید
بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بمهرت گرم بادش
وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس در سویِ یوسف نهاد نیم
سخن بر اندرِ نصیحت داد دادنیم

بایه گفتند کای عمر گرامی
دریده پیرهن در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفت است
گلی بیخار چون تو کم شگفت است

درین دریا که نه چرخش صدف مهاست
بتو این خلّار گوهر اشر فهاست

مکن پایه بلندی مایه خویش
فرود آیندگی از پایه خویش

ز لیخا خاک شد در رهگذارت
همی کش گه گهی دامن بین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن
اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش حجت رها کن
ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بیحاجت ترا گر حاجتی هست
مکش از حاجت حاجتروان دست

مکن چون داشت حق خدمتت گوش
حقوق خدمت او فراموش

نیازا نکرد و زصد میر ناز
ازان می ترسم ای سرو سرفراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار
نیارد سر کشی جز ناخوشی بار

فروشوید ز دل مهر حمالت
کند دست جلالش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست
بخواری دست ترا از سر کشد پوست

چو از لب بگذرد سیل خطر مند
نهد مادر بزیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان
که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ
گریزان زندگان زو دی بفرسنگ

فروضیق النفس هر زنده را
نشیمن هر سر گرزنده را

بحق برداشت کف بهر مناجات — کرای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان — انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر بی گزندی — حصار آفت هر ناپسندی
عجب ماندم در کار اینان — مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم — که یک دم طلعت ایشان نبینم
بنا محرم نظر دل را کند کور — زده دولتخانه قرب افگند دور
اگر تو مکر این مکاران را — ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد از ایشان جای بر من — نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خدا نیز — دعای او بزندان ساختش خیز
اگر بودی ز فضلش عافیت مجو — سوی زندان قضا نمود بیش راه
بر ستی زافت آن ناپسندان — ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر لیخا را بفرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن هر یک دمادم — همه از خود پرستی بت ترستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش — ولی شد بیشتر زان عصمت اندیش
همه خفاش آن خورشید گشتند — ز نور قرب او نومید گشتند
ز لیخا را غبار انگیز گردند — بزندان کردن او تیز گردند
بد و گفتند کای مسکین مظلوم — نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه بود معصوم رایی — نیابی هرگز از وصلش مرایی

شدیم از پند گوئی سخت کشتی — زبان کردیم سوہان از درشتی
ولی سوہان نگیرد آہن او — نباشد غیر از سختی فن او
چو گیرہ سازد آن بر گرم — بود وزان گورہ گردد آہنش نرم
چو گردد نرم و آتش طبع پولاد — از و چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم گر نتواندش کرد — چہ حاصل زانکہ گوید آہن سرد
ز لیخا را چو دوران جاودانی — شد از زندان امید وصل جانی
بر آمی است خود رنج از مشقت — دران میران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی — نه بندد جز بر او دیده بحالی
طفیل خویش خواهد یا خودا را — بکام خویش سازد کار خودا را
بجوئی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق
ز لیخا با عزیز آمیخت یک شب — زوال این چہ پیران ریخت یک شب
گرفتم زین پسر بدنام در مصر — شدم رسوا ق خاص و عام در مصر
درین هامون شکار تیر او یم — که من بروی بجانم گشته عاشق
بجانم تیر او چندان نشسته — بخاک و خون طپان نخجیر او یم
سر یکمو یم از عشقش تہی نیست — که پیکان بر سر پیکان نشسته
درین فکرم که دفع این گمان را — بعشق او ز خویشم آگہی نیست
بہر کویش بعجز و نام مردی — سوز زندان فرستم این جوان را
که این شیوہ سزای آن بد اندیش — بگردانم منادی در منادی
که انبازی کند با خواجه خویش —

فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

بپیچید دیشب ز قهر جان خویش — نهادی تمنا بزیر آتش
چو مردم قهر من با او ببینند — ازان ناخوش گمان بگزینند
بخندیدند و اندیشه او ایشان — ز استصواب آن طبع بش نخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم — درین معنی نفسے اندیشه کردم
بخندیدم که چیزی بر آنکه گفتی — نیامد در دلم بر زانکه گفتی
بپرسیدند از وی چیست چونست — زراه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این خجلت چو بشنید — سوی یوسف عنان کرد و بچید
که آمی کام دل مقصود جانم — بعالم جز تو مقصودی ندانم
غریبم بر تو بالادست کردست — سرت از زیر حکم پست کردست
اگر خواهم بزندان بازمت جای — وگر خواهم بگردون برکشمت پای
بپیچید سر کشی تا چند با من — برآ خوش یا بخشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری — مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برارم — بامج کبریا نامت برارم
وگر نه صد در محنت کشادست — پی هر جبر تو زندان ایستادست
برویم خرم و خندان نشینی — ازان بهتر که در زندان نشینی
زلیخا بگشاد یوسف در خطابش — بداد آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او بر آشفت — بسر هنگان بی فرهنگ گفت
که زرین افسرش از سر فگندند — کهن پشمینه اش در بر فگندند
ز آهن بندش بر سیمش نهادند — بگردن طوق تسلیمش نهادند

حضرت یوسف علیه السلام قول لیمان علیه السلام

آه میم سین راج بسوی

ندای دوم آواز آن

ندای برگشته آه از

ندای زن کنایت از

دل با کوس نه زده واز

دل بسته بلند کرده

کنایت بسوی بستر و دربی

بمعنی آقا فاعل

زهر سود در تماشا

بمعنی پناه و فیل کلمه

بهمچنین ست و استعمال

این در فصاحی اگر چه ای

نعوذ بالله می آید اش

قول بزبان

فرستادن

یعقوب علیه السلام

بزندان

زن کدبانوی و میبری

چشم او بکمال باشد

قوله بهر جا یار

گلرخسار آه گلرخسار

صفت یار یا

دگرد و بمعنی گشت کند

و بمعنی گشتن با ضم

و بمعنی گشتن و ضم گردد

اول راج بسوی یار

و ضم دوم بسوی

ندای دوم آواز آن

لبسا علیه السلام پیش خرشا نمند	بهر کوی زمصران خبر بر اید
منادی زن منادی برکشیده	که بهر سر کش غلامی شوخ دیده
که گیرد شیوه بیحرمتی پیش	نهد پا در فراش خواجه خویش
بود لائق که همچون ناپسندان	بدین خواری بزندش سوی زندان
ولی خلقی زهر سو در تماشا	بگفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بد کاری آید	وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته ست این بصورت پاکی سرشت	نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو میکشد از خوی بدپای	چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست دریش	بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش	بدست از خوی زشتش روی زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید	ز نیکو نیز بدخوئی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند	بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل خسته در زندان در آمد	بتن زندانیان را جان در آمد
دران محنت سرا افتاد جوشی	برامد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان	همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان تمیدار آدت	بگردن غل شان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان	کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور ار سرشتی	اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد	اگر گلخن بود گلزار گردد

زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

۵۱ ز زندان بان گرفت انجا نشستم
بزندان بان زلیخا داد پیغام

۵۲ کزین پس مختشم میسند بر دل
ز گردون غم نیابیش بنگسل

۵۳ تن سیمینش از پشمین مقرساے
بزرکش جامهٔ سرخش بیاراے

۵۴ بشو از فرق او کرد شهزدی
ز تاج جشمتش وه سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن
جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را
منور ساز طاق و منظرش را

۵۵ زمینش از بسندس مفرش انداز
ز استبرق بساط دلکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت
دران منزل بمحراب عبادت

چو مزدان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست

۵۶ نیفتد در جهان کس را بلایی
که ناید زان بلا بوی عطایی

۵۷ اسیری کز بلا باشد هراسان
کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

۵۸ درین فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهاد ست آدمی زاد

۵۹ نباشد داب او بغمت شناسی
ندانند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران کسیرست
بآن بیدار کز معشوق سیرست

فلک چون آتش هجران فروزد
چه شمعش تن گداز و جان بسوزد

۶۰ ز آسانی ست ۱۲
بوی عطای امید بخشش

۶۱ ز دیری که بلا آه
دیر بنیاد آه فیروزه کاخ

۶۲ ز کنایت از آسمان
کنایت از بیدار کهنه

۶۳ ز بانگ
آه و واب یعنی رحم و عادت

۶۴ ز ناشکیبایی
ناسپاس ست ۱۲

چه بندانان برگ قتارانی ندانند — گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا کش ازان سر دیگانه — بوا از خرم گلستان بوی خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد — گلستانش نخ زندان تیره تر شد
بتنگ آمد دل از زندان دل او — یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل ان بتر بر عاشق زار — کز بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش دران گلزار مارا — کز و گل رخت بندد خار مارا
سنان خار در گلزار بی گل — بود خاصه پی آزار بلبل
چو نالی بیدران گل گلشن خویش — چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لبم آید جان غمناک — چه باک ار جیب چه دامن چه صد چاک
دری بر سینه خود می گشاید — که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار می کند — چو سنبل موی عنبر بار می کند
چو بوی پیرهن روی مه از جان نشانی — ز هجر یار خود میکند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت — بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگر چه پود شاه خیل خوبی — شکست آمد بروز ان طبل کوبی
بفرق سر ز پنجه خاک میریخت — سرشک از دیده غمناک میریخت
ز آب خاک میکرد انچنان گل — که بندد زخمهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افگند — بروین یک مشت گل مشکل شود بند
بندان اهل چون عناب می مست — بعقد در عقیق ناب می بست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون — که از جوش دلش میریخت بیرون

چو نیلوفر دو صد منزل تنهای سیلی
کسی خاری در بغل آمد خبر ای را
نشاید جز کبودی ماتمی را
زدل خون میچکد هر قطره اشکم
بحسرت دست بر زانو همیزد
کز این کاری که من کردم کند
چنین شهری که من دارم کند
دریغ محنت سرای عشق پیشه
نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم
ز کوری خویش را در چه فگندم
ز غم کوهی بپشت خویش بستم
بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو چندین روزگارے
که آورد م بجز زیبا نگارے
ز دیدستان فلک بخت من اشقت
ز دست خویش دادم دامن مفت
بجانم از دل آوارهٔ خویش
نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحه جانسوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد
بهر چیزی که رو بوئی شنیدے
ببوی او ز جان آهی کشیدے
گر وقتی دمید م پیرهن از
که روزی سوده بود بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردے
بدان تسکین داغ خویش کردے
گهی بر گریبانش نهادے
بصد حسرت لبش را بوسه دادے
که طوق چشمهٔ آن گردن این
چه گفتم رشتهٔ جان صحبت این
گهی در آستینش دست بردے
ز بخت آن دستبرد خود شمردے
نهادی هر دو چشم خود تعظیم
بیاد ساعدش کردی پر ادیم
گهی کردی بدیده دامنش جاے
که روزی سوده بر پیشان آن جاے

منم وہی نا امید از تمنا ہی بوسی ... با دامن بوسی او چاپلوسے
چو دور از فرق دیدی نرخ شرش را ... فشاندی گرد لعل و گوہرش را
کہ این ہمسایہ آن فرق بودست ... جہانی بر زمینش فرق سودست
کمر را کز میانش یاد دادے ... چو دیدی بندگی را داد دادے
بیاد آہو صیاد افگن خویش ... کمندش ساختی در گردن خویش
چو زر کش چلپہ اش از ہم کشادے ... بگریہ دیدہ پر نم کشادے
نشستے دامن از اشک نثارش ... ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدے ... از و بوسی بجانی مفت دیدے
بہ وقت خفتنش شدن در دل گذشتے ... ز بی جفتیش طاقت طاق گشتے
نہادی بند بر دل از وداعش ... ز خون دیدہ دادی رنگ آعش
بہ بینیان ہر مویش از نو غمی بود ... ز ہر چیزی جدا در ماتمی بود
چہ قدر نعمت دیدار بشناخت ... بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودے ندیدش ... بغیر از صبر چارہ نبودیش
ولی صبر چنان و چون توانکرد ... کی از دل مہر او بیرون توانکرد
ہلاک عاشق از جانان جدائیست ... بہ تخصیص آنکہ بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانہ ... بود فرقت عذاب جاودانہ
وگر پیوند صحبت درمیان نیست ... جدائی ناخوشست اما چنان نیست
بہ تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد ... بہ تنگی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد ... بسینہ خنجر خونخوار میزد

بنام قصر میشد پاسبان وار — کزانجا افگند خود را نگونسار
طناب از گیسو شبرنگ میکرد — بدان راه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای دهر می جست — ز شربت دارجام زهر می جست
ز هر چیزی که کم یابیش میجست — همه اسباب مرگ خویش میجست
همی پوسید دایه دست و پایش — همیگفت از بسیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت — ز لعل او لبالب باد جامت
ز هائیت آنچنان باد از جدائی — که هرگز نایدت یاد از جدائی
زنانی باخود آ این هیچ وی چند — خمش مندیش گزین نا بخردی چند
دل ما راز غم خون میکنی تو — که کرد ست اینکه اکنون میکنی تو
من شبنو که هستم پیر این کار — شکیبائی بود تدبیر این کار
شکیبی صبری فتادی در تب و تاب — برین آتش بریز از ره صبر آب
چو گیرد صبر محنت وزیدن — نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن ماند که در دامن کشی پای — مثال کوه باشی پای برجای
صبوری مایه فیروزی آمد — قوی تر پایه بهتر روزی آمد
صبوری میوه امیدت آرد — صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود دُر — بصبر از لعل گوهرکان شود پُر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون — ز خوشه زهر وان تو شه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب — شود نه ماه را ماه جهانتاب
ز لیخا با دل محزون رسیده — شد از گفتار دایه آرمیده

[illegible] ز لیخا از فرستادن یوسف پیغام [illegible]

[illegible] فرزندان

گریبان را دریده تا بدامان
کشید از صبر کوشی یادگاری

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش
بقول ناصحان خصلت نکویش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف را عاشق دوا کش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایه خود بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر
نهان گردید از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم
ز مهر یوسف آه اشک انجم

شفق شد اشک و از هجران چگر خون
در آن شد دامن گیتی دو رنگ گون

زلیخا را غم یوسف چنان کرد
که از اشک شفق گون جنس نقشان کرد

بگریه نالهٔ جانسوز برداشت
همان آه و فغان تا روز برداشت

چو روز اندر شب آرد روز عاشق
بشب گردد ز نور صبح صادق

ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شب ها شمارش

ز غم روزش بود روز سیاهی
شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب ایستادن بود آندم که آید
برای عاشقان آینده زاید

چو آرد از شیمه بچه بیدرنگ
بجای شیر از دلها مکن خون

از آن مادر که بر خود وا رباشد
کز نیسان بچه اش خود بو نباشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش
بدین موجب ز گردی آمد شبی پیش

زد لبر بود و رو از دل ز مهجور
شبش بی ماه ماند و خانه بی نور

چو بنمود روی جهانبان پرتو فگن — بصد شعل تابنده خانه روشن
پریشان نماند دل چشمش نمی‌نهفت — ز دیده خون دل میرانه می‌گفت
نمانم حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بستر او را — که کرده ست بپالین سر او را
چراغ افروز بالینش که بوده ست — گهٔ احت بیالینش که بوده ست
که بکشوده کمر بندا ز میانش — که بوده وقت خواب انیس و جانش
هوای آن تنا مش ساختانی — چو مرغان امد و شش ساعت تا نی
گل اندامی چنان بر آب خوه ست — مسلسل سنبلش تا پا بسته ست
ببرده آن هوا آب گلش را — پژمرده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده — ویا چون گل بشادی نا گشاده
همیگفت اینچنین در هر لباسی — نخم نوقتا رشب نگشته با سی
ازان پس طاقت و تابی نماندش — بدل از جهی صبری نماندش
بشوقش دل بفتاد آشفته تیزی — بدایه دیده پر نم گفت بر خیز
که یکدم جانب زندان گرایم — بآن محنت سرا پنهان درایم
نهان در گوشهٔ زندان نشینم — مه زندانی خود را ببینم
چو زندان جای بی‌کسان گلخن آرا — نه زندان بلکه خرم نوبهاری ست
دل هر عاشق از بستان گشاید — مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو نازه دایه — قتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون بسیدان شاه شگرف — نهانی میرزندان را طلب کرد

رفتن زلیخا همراه دایه فرزندان

اشارت کرد تا بکشاده‌را
بدیدش بر سر سجاده ازدور
گهی چون شمع بر پا ایستاده
گهی خم کرده قامت چون مه نو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر
گهی طرح تواضع در فگنده
ز خود دور و بآن نزدیک گشته
ز جان زاری همی از دل نالهٔ میکرد
به لولوی لعل لب راهی نجستی
بچشم خونفشان و زاشک گلگون
که ای شمع و چراغ نازنینان
بجانم آتشی افروخته عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی
بتیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک
ندارای رحم بر مظلومی من
ز تو هر لحظه‌ام از لوشمی زاد
وگر می‌زاد مادر کاش دایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم
زلیخا خود بهر بستان در سخن بود

نمودار از دو سر آن تابنده مه را
چو خورشید درخشان غرق در نور
ز رنج زندانیان را فور داده
فگنده بر بساط از چهره پر تو
چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
نشسته چون بنفشه سر فگنده
ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز نرگس یاسمین ناله می کرد
ز نخل تر رطب بی‌خجالت شمید
همیداد از درون این از بیرون
مراد خاطر اندوهگینان
سراپای وجودم سوخت عشقت
تا بی از دلم نشناند تابی
همی بینم تو از بن ظلم بیباک
زبی رحمی تو محرومی من
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
بفرق من نمی افگند سایه
بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ولی یوسف بجمال خویشتن بود

ای شاخ گل تازه از بر کرده باشد ۱۲

بکشاده آه سوده ۱۲

فرمانبرد آن پیر زندان

سجاده بپیش افگند ۱۲

والتشید بدیبتی جای

نماند و نشان سجده در

قرار اشارت کرد

قامت خم کرده

آه سرد از زمین تا بیاد

ای هوای تو

پیشانی در قبلهٔ

گردن بیاد

سجده است و باد

بآن آه ای زلیخا

خود دور کرده

شده نشست

قول زلیخا ای ماری

سروش آنجا حاضر می‌شد — و گر می‌شد اثر ظاهر نمی‌شد

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان — زلیخای فلک شد اشک ریزان

عزیز کوس سلطانی برآمد — مؤذن در سحرخوانی درآمد

ز بس سنگ حلقه بر حلقوم او بست — دمش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گردن افراز — نوای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت — بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا مهش خلوت‌نشین بود — شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او در شد آن تنگ — بمویش جز دران آمد شدن روی

نگردی کس بدان بستان میل — که بود آن خسته دل امید زندان

بلی آنرا که زندانی ست یار غرض — بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا بام بنظارهٔ زندان

شبانه آمدن فرود از خواب — از نوبت شب بیدار شدن

قصیدهٔ در نعت حضرت یوسف علیه السلام — نای ساز کرده ای نای دست و

کرده شده و لفظ ترجمه

رفتن زلیخا بام و نظارهٔ زندان و گریستن بر مفارقت یوسف علیه السلام

شب آمد عاشقان را پرده‌دار — شب آمد بیدلان را غصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن — که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذر اندید — ز غم بل ماتم شب بگذر اندید

بلا و محنت روز آمدش پیش — صد اندوه جگرسوز آمدش پیش

نه سودای آنکه در زندان کند روی — نه صبری آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر یک چیزی — نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف — که تا دیدی بجایش سوی یوسف

رفتن یعقوب بر بام خانه و نظاره کردن او فرزندان را

چو آن محرم ز زندان آمدی باز — ببر وصد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی — گهی صد بوسه بر چشمش دادی
که این چشم است کان خسته بدیست — که این پایست کانجا بار بستست
اگر چشمش نهادی بوسه داده — ویا رو بر کف پایش نهاده
بیوسیدی بهای آن چشمی که گاهی — کند در روی زیبایش نگاهی
بهای آن کف پایی که وقتی — میکند سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را — جمال و فرخ فال او را
که رویش بیش انفر سوده گردید — بخار او مژه تا دست بوسید
گلش را زان هوا پژمردگی نیست — بنفشش را زان بین آزردگی نیست
ز نعمتها که بر وی خورده یاد — ازین در داده او را یاد
پس از پرسش بخود نهادی پسیار — ز بار خستگی با چشم خونبار
ببام کاخ دولت یک غرفه بود — که از انجا بام زندان را نمود
دران غرفه شدی تنها گهی — در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بشر گان لعل سفتی — سوی زندان نظر کردی و گفتی
که چشم از روی گلهایش بینم — بس این گر بام خود با شش بینم
خوشم شایسته دیدار دیدن — خوشم با آن درد و یار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است — ز زندان خانه بر بین است
ز دولت هست مقصد هر سایه را — که خورشید جهان تابد بر او رو
مراد او بود کز بام کاخش — که پیشانی نهد بر بام بختش

سعادت بر قرار آید ازان در — که مهر من فرود آرد ازان سر

چه دولتمند باشد آستانی — که بوسد پای آنسان دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکارا — تنم چون ذره گردد پاره پاره

در افتم همرنگون از روزن او — بپیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر زمینی — که خواهد دید انسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر — ز بوی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود — گرفتارش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد — درین اندوه و سوزش تا شب آمد

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش — که گیرد پیش آیین شب پیش

شبش این بود و روزان تا بدان روز — که زندان بود جای آن دل افروز

بشب زندان شدن را چاره کردے — بروز از غرفه اش نظاره کردے

نبودی هیچگه خالی ازین کار — گهے دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش — که از جان جهان بیگانه کردش

دلش دریا دادو گم کرد خود را — بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه میدادندش آواز — نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه بیگاه — که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجوئید — بجنبانیدم اول پس بگوئید

ز جنبانیدن اول با خود آیم — وزان پس گوش بشنیدن گشایم

دل من بهست با زندانی من — از انست اینهمه حیرانی من

بنجا طرہر کرا آن ماہ گیسو دود — کجا از دیگرے آگاہ گردد

بگشت از حال خود روزی ز یخش — بزخم نشتر افتاد احتیاجش

زخونش ہر زمین دیدہ کہ بس — نیامد غیر یوسف یوسف و بس

بگلگ نشتر استاد سبک دست — بلوح خاک نقش این چنین بست

چنان این دوست پرورد تنش کز دیو — کہ بیرون نامدش از پوست جز دو

خوش آن کس کو رہائی یابد از خویش — نسیم آشنائی یابد از خویش

کند در دل خیال جاودانی را — کہ گنجایش نماند دیگری را

درآید ہیچ جانش در رگ و پی — نبیند یک سر مو خالی از وی

نہ بوئی باشدش از خود نہ رنگے — نہ صلحی باشدش با کس نہ جنگے

نہ دل در تاج و نی در تخت بندد — نہ کوی او ہوسہا رخت بندد

نیارد خویشتن را در شمارے — نگیرد پیش غیر از عشق کارے

اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید

رخ اندر سختگی آرد نہ خامی — ز بود خود برون آید تمامی

تو ہم جامی تمام از خود برون آی — بدولت خانہ سر در درون آی

چو دانم راہ دولت خانہ دانی — نہ از دولت بود چندان گرانی

ازین جامی گران جانان قدم نہ — قدم در دولت آباد عدم نہ

نبودی و زیانی زان نبودت — مباش امروز ہم کانست سودت

مجو اندر خودی بہبود خود را — کزین سودا نیابی سود خود را

وشرح حسنہا نہایی یوسف بر اہل زندان و تعبیر کردن وی خواب

مقربان بادشاه مصر را وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

زنادر[۱] هر که دولتمند زاید — فروغ دولتش ظلمت نزداید
بخارستان بود گلزار گردد — گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتے — شود از مقدمش خرم بهشتے
چو باد ار در رسد بر تازه باغے — فروزد از رخ هر گل چراغے
بزندان[۲] گر درآید خرم و شاد — کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گزفتاران ازو شاد — شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدمش آوشاد گشتند — ز بند و درد و غم آزاد گشتند
بگردون عمل شان شد طوق اقبال — بپایهٔ بخیر شان فرخنده خلخال
اگر زندانیے[۳] بیمار گشتے — اسیر محنت و تیمار گشتے
گر[۴] تشنے پی بیمار داریش — خلاصی داد از تیمار خواریش
وگر جابر بگرفتاری شدے تنگ — سوند بیر کارش کردے از ننگ
گشاده[۵] روشدے او را رضاجوے — ز تنگی در گشاد آوردیش روے
وگر بر[۶] مفلسے عشرت شدے تلخ — زناداری نمودے غرهٔ اش سلخ
ز زرداران[۷] کلید زر گرفتے — ز عیشش قفل تنگی بر گرفتے
وگر خوابی[۸] بدے نیک بختے — بگردانید خیال آن فتادہ رختے
شنیدیم ار ز لبش تعبیر آن خواب — بخشکی آمدے رختش گرداب

---

[۱] زنادر = زناد + ر
[۲] بزندان = بزندانیان
[۳] زندانیے = زندانی + ے
[۴] گر = اگر
[۵] گشاده = گشاد + ه
[۶] وگر بر = وگر بر + ے
[۷] ز زرداران = ز زرداران + ے
[۸] وگر خوابی = وگر خواب + ی

دو کس زمحرمان شاه آن بوم
ز خلوتگاه قربش گشته محروم

بزندان همدمش بودند و همراز
دران ماتم کده با او همآواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی
دران در جان شان افتاد تابی

یکی را مژده داده خواب از بخاتش
یکی را مخبر از قطع حیاتش

دلی تعبیر آن نیشان نهان بود
ازان بر جان شان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گو شتال از دار دادند
یکی را بر در شه بار دادند

چو امروزی که سوی شاه میرفت
بلندیگاه عز و جاه میرفت

چو بر تخت شه مسند نشین کرد
باو یوسف اشارت آفرین کرد

که چون در صحبت شه باریابی
بپیشش فرصت گفتا یابی

مرا در مجلسش یاد آوری نود
کزان یاد آوری دادم فریبی نود

بگو با هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنین تنش بیگنه میسپند رنجور
که هست این از طریق معتمدی دور

چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه
مرا از قعر بئر آرد بقرب شاه

چنان شد رفت آن وصیت از خیالش
که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده اش تا بو بی آورد
بزندان بلا محبوسی آورد

بلی آن را که ایزد بر گزیند
بصد رنج معشوقی نشیند

رهد اسباب بر رویش ببندد
رهین این و آنش گم کند

تا بد جز سوی خود رویی ورا
ز هر کس بگسلاند خوی اورا

بدست غیر تا رحمش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس | اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا غفلت که ناپیدا کلید است | بر و راه کشایش ناپدید است
بود چون کار دانا هیچ در پیچ | پیش کوشش فکر و نظر هیچ
زناگردست صنعی در میان نیست | بفتحش هیچ صانع را گمان نیست
پدید آید ز غیب آنرا کشایی | ودیعت در کشادش هر مرا
چو یوسف فال از حیلتهای خود کند | برید از رشته تا تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آنرا پناهی | که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بخردی رست | گرفتش فیض فضل از دست در دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار | بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه | بخوبی و خوشی از یکدگر به
دران پس هفت دیگر در پی آمد | پدید آمد سراسر خشک و لاغر
دران هفت نخستین روی گردند | بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدیسان سبز و محرو هفت خوشه | که دل زان قوت بردی دیدنوشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک | بران پیچید و کردش سبز خشک
چو سلطان باز شد از خواب بیجا | نه بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب است مختل | فراهم کرده وهم و خیال است

خواندن شاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

آورده اند که اول بار که گرفتاری یوسف علی نبینا و علیه السلام در زندان واقع شد چاه چین خواب دید سبب آن که او دوم در آخر خواب شنیده بود دران هفت گاو فربه و لاغر که خشک و سبز خوشه را خورده بودند هفت سال فراخی و هفت سال قحط تعبیر کرده بود و چون یوسف را بر تخت سلطنت نشاندند و قحط سال آمد و مردم از اطراف و اکناف بمصر آمدند چاه چین را نیز فرستادند تا غله بیاورد و چون او بمصر رسید یوسف علیه السلام او را بشناخت و او یوسف را نشناخت و یوسف او را گفت که تو مرا در چاه انداختی و من ترا در چاه نیندازم و ترا غله دهم و چون او غله برداشت و بیرون آمد یوسف او را بازگردانید و گفت که ترا غله ندهم تا نگویی که یوسف را در چاه انداختم و او را بکشتم و او را بفروختم و او را بمصر رسانیدم و او را بر تخت سلطنت نشاندم و او را بر خزاین مستولی گردانیدم و او را بر ملک مصر حاکم گردانیدم و او را بر همه چیز قادر گردانیدم و او را بر همه چیز عالم گردانیدم و او را بر همه چیز حاکم گردانیدم و او را بر همه چیز قادر گردانیدم و او را بر همه چیز عالم گردانیدم و او را بر همه چیز حاکم گردانیدم

بگفتا خیز و یوسف را بیاور
کزو به گردد این نکبت ابا در

چو از در بر سخن شان بشنیدند
چرا از بهر من باید شنیدن

سخن از دوستان آری نکوست این
ولی گر خود بگوید خوشتر است آن

دگر باره بزندان شد روانه
ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام
سوی بستانسرای شاه خود گام

خرامان شو بدین بستانسرا را
بیارا زین گل آن بستانسرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی
که چون من بیکسی را بی‌گناهی

بزندان سالها محبوس کردست
ز آثارم کرم ها بی‌حد کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای
از ین غمخانه گردد دل بفرمای

که آنانیکه چون ما روی بدبین
ز حیرت در رخ غم کف نهادند

بیک جا چون ثریا باهم آیند
نقاب از کار و بار خویش کشایند

که جرم من چه بود از من چنین دید
چرا رفتم سوی زندان کشیدند

بگو کین سر شود در شاه روشن
که پاک ست از خیانت دامن من

مرا با پیشه خیانت بیگانگی نیست
در این پیشه خیانت پیشگی نیست

درین خانه خیانتکار از من
بجز عشق و امانت کار از من

که با غم همدم و فراش خانه ست
که با غم همدم و فراش خانه ست

همه مرواله آن شهر یارم
همه مرواله آن شهر یارم

خواندن شاه مصر یوسف را بر تخت و تعبیر خواب

گزان شمع حریم جان چه بینند — که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودند — چرا ره سوی زندانش نمودند
تنی کاز را باشد بر تنش گل — کی از دوا نار سد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر — بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت — بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم — بجز عز و شرف فی کی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک — که بود از تهمت آن جان جهان پاک
ز اینجا بود نیز آنجا نشسته — زبان از کذب و جان از غم گسسته
ز دستانهای پنهان ز پرده — ز یاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد — چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق — برامد زو صدای مخلص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی — منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم — چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد — دران غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت — بحالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جافی — کنون او محب بود او تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار — بصد چندان بود بر یوسف زار
چو شاه این نکته را بشنید و بشنید — چو گل بشکفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند — بدان خرم سرا بستانش آرند

۱ زباغ لطف کابر گیست خندان — گل خرم بهر بستان بدین زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت — مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و احترام بادشاه مر او را و وفات عزیز

۲ درین و بر کهن سمریست دیرین — که بی تلخی نباشد عیش شیرین
۳ خورد نه ماه طفلی در رحم خون — که آید بانع چون ماه بیرون
۴ بسا سختی که بیند لعل در سنگ — که خورشید درخشانش دهد رنگ
۵ شب یوسف چو بگذشت از دراز — طلوع صبح کردش چاره ساز
چو شد کوه گران بر جانش اندوه — برامد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه — خطاب آمد بنزدیکان درگاه
۶ کز ایوان شه خورشید اورنگ — بمیدانی نهد جانب فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند — تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان — همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوبرویان — بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی — تبازی صرکبان با هم مباهی
۷ سران مصر بیرون از شماره — نثار افشان شدند از هر کناره
۸ تهیدستان بامید نثاری — کشاده هر طرف جیب و کناری
۹ چو یوسف شد سوی خسرو روانه — بخلعتهای خاص خسروانه
۱۰ فرازش کرد بر پای تا فرق — تو گوئی گشته در زر غرقه عرق

۱۱ چو یوسف بر سر تخت آمد از راه — بیاراستند ایوان و بارگاه
۱۲ بیاراستند ایوان و بارگاه — بیاراستند ایوان و بارگاه
۱۳ بیاراستند ایوان و بارگاه — بیاراستند ایوان و بارگاه
۱۴ بیاراستند ایوان و بارگاه — بیاراستند ایوان و بارگاه
۱۵ بیاراستند ایوان و بارگاه — بیاراستند ایوان و بارگاه

رفتن یوسف نزد بادشاه و وفات یعقوب

بهر جا طبلهای مشک و عنبر — ز هر سو بدرهای دُر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند — گدا را از گدائی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار — فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خزو اطلس بپاندازِ فرق افراختندش — بپاندازِ فرق افراختندش
ببالای خزو اکسون همی رفت — بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت — باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خود نشستش تنگ — چو سرو و گلبن و شمشاد و گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند — بپرسشهای خوش با وی سخن راند
سخن از خواب چون بدو رسید تعبیر — در آمد لعل نوشینش تقریر
وزان پس کرد از هر جا سوالی — بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش — چنان کاندازان گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم — ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانم — غم خلق و جهان هم چون توانم
بگفتا باید ایام فراخی — که ابر و یم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری — که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند — ز چهره خون مشانان دانه پاشند
چو از دانه نمود آگنده خوشه — نهندش همچنان از بهر توشه
سنا نهاخوشه را زان سته انگشت — که باشد بر رخ خوبان نشان زشت
چو گیرد خوشه در خانه درنگی — نیاید روزگار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلے — که اندیشش بود با وی وکیلے

بداند غایت این کار داند — چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار — که ناید دیگری چون من بدیدار

چو شاه از وی بدید این کاردانی — بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد — زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پایا بالای تخت زر نهادے — جهانی زیر تختش سر نهادے

چو نوبتی بر سر میدان و ایوان — رسیدے بانگ چاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیشه بودے — جنیبت کش هزاران پیش بودے

بهر کشور که بگذشتے سواره — برون بودے سپاهش از شماره

چو یوسف احمد آداد این بلندے — بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت بدون گشت — لوای حشمتش بر سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را — بزودی شد هدف تیر اجل را

ز لیخا روی در دیوار غم کرد — زبار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد — نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر زود کین است — درین جا سنسر کار روی این است

یکی را بر کشد چون مهر بر افلاک — یکی را افگند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا بهر کاری و بارے — که از کارش نگیرد اعتبارے
نه از اقبال او گردون فرازد — نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر تا استیلای محبت یوسف بر وے

ولی کز دلبری ناشاد باشد — ز بهر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او — نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه — برارد موجهای غصه چون کوه
ازان غم دامن او تر نگردد — زاندوهی که دارد برنگردد
وگر جشن و طرب سازد زمانه — دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن و طرب روے — نخواهد کم غم خود یک سر موے
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ — جهان چون خانه مرغان بر او تنگ
دران روزیکه دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر — نهالی بود در غنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت — بران افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت — حدیثش از زبان او نمیرفت
دران وقتیکه رفت از سر عزیزش — نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود
بیاد شوی او ویرانه کرد — وطن در کنج محنت خانه کرد
نمی خورد از فراق او غم خفت — ز دیده خون دل همچون بارید میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم — درین یک سرا با یار بودم
ولی بی یار و از جانان جدایم — جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان دولت چه بختم ساخت محروم — بنوذان کردش محروم و مظلوم
بشب پنهان بدان بر دمی آن روی چون ماه — تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم رنگ نعمم از دل آسودی — در و دیوار آن منزل گر بودی
منم امروز و زانم دیده بیدار — بدل رنجیده بر تن مهجور مانده
ندارم زو بجز درد دل خیالی — درو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر درو پیدا نبودی — که در قالب خیال اوست جانم
همیگفت این دمیدش آه میزد — زآه آتش همه ما میسوزد
زمد آه دائم درد و داغش — بفرق سر شدی چیر سیاهش
بخورشید حوادث هیچگاهی — نبودی غیر آن چترش پناهی
نبودی آن چتر کش بالای سر نور — فلک از ضد نگونسار و سپهر دور
ضد نیکش اگر آن مانع نگشتی — ز صندوق فلک چیزی گذشتی
ز تقدیر گان دمبدم خونابه میریخت — نگو خونابه خون ناب میریخت
چو بودی از تاب دل سیمرغ آن تاب — ثمره میریخت آبی بر لب او
همی شستی ز رخ آن خون ناگوار — ازان خونابه بودش سرخ رویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی — بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار نا بردی دم نقد — بخجر خون جگر کابین آن عقد
همی کندی بناخن ریزه ریزه گلابین — چو بیشم خود کشادی چشمه خون

استمالت
محبت بیضه بر زلیخا بعد

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد مفارقت عزیز

۱ زسر نجی هر کمی بوده دوائی	نوشتی از غمش خط نجائی
۲ گهی سینه گهی دل میخراشید	زجان جز نقش جانان می نرا شید
۳ همیز د بر سر زانو کف دست	سمن از رنگ نیلوفر اهی بست
بهر دوست یعنی در خورم من	گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار	مرا نبود بجز نیلوفری کار
۴ غلط همچون صنوبر کو نمی مشت	بسان نیشکر خامیدی انگشت
۵ کفش کز هر نگاری داشتی عار	نگارین گشتی از انگشت افگار
زانگشتان جوئی خامه کردی	زکافوری کف خود نامه کردی
۶ درون نامه حرف غم نوشتی	برون این حرف چیزی کم نوشتی
۷ ولی زان نامه هر گز داستانش	نخواندی دلبر نوشته خوانش
۸ فراوان سالها کاروی این بود	زهجران رنج و تیماروی این بود
۹ جوانی تیره گشت از رنج پیرش	برنگ شیر شد موی چو قیرش
۱۰ برامد صبح و شب هنگامه برچید	بمشکستان او کافور پاشید
۱۱ گر آن گشت نوباغ از تیر تقدیر	بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری اندرین باغ	کز نیسان بوم گردد خانه زاغ
۱۲ سیاهی بر سر شک از سر گشت	بنرگس نار چشمش یاسمین رست
۱۳ بشادی نیز این طاق کج آئین	سپید پوشید چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از نا امیدی	چه ارفت از سیاهی در سپیدی
۱۴ زهندستان مگر بودش نمونه	که باشد کار هندو باز گونه

۱ قولہ زسر نجی ہر کمی بودہ دوائی نوشتی از غمش خط نجائی ۲ قولہ گہی سینہ گہی دل میخراشید زجان جز نقش جانان می نرا شید ۳ قولہ ہمیز د بر سر زانو کف دست سمن از رنگ نیلوفر اہی بست ۴ قولہ غلط ہمچون صنوبر کو نمی مشت بسان نیشکر خامیدی انگشت ۵ قولہ کفش کز ہر نگاری داشتی عار نگارین گشتی از انگشت افگار ۶ قولہ درون نامہ حرف غم نوشتی برون این حرف چیزی کم نوشتی ۷ قولہ ولی زان نامہ ہر گز داستانش نخواندی دلبر نوشتہ خوانش ۸ قولہ فراوان سالہا کاروی این بود زہجران رنج و تیماروی این بود ۹ قولہ جوانی تیرہ گشت از رنج پیرش برنگ شیر شد موی چو قیرش ۱۰ قولہ برامد صبح و شب ہنگامہ برچید بمشکستان او کافور پاشید ۱۱ قولہ گر آن گشت نوباغ از تیر تقدیر بجای زاغ شد بوم آشیان گیر نباشد یاد پیری اندرین باغ کز نیسان بوم گردد خانہ زاغ ۱۲ قولہ سیاہی بر سر شک از سر گشت بنرگس نار چشمش یاسمین رست ۱۳ قولہ بشادی نیز این طاق کج آئین سپید پوشید چشم جہان بین چو ماتم دار گشت از نا امیدی چہ ارفت از سیاہی در سپیدی ۱۴ قولہ زہندستان مگر بودش نمونہ کہ باشد کار ہندو باز گونہ

۱۴ قولہ زہندستان آہ یعنی در ولایت ہندستان ماتم زدہ سیاہ پوشند و در ہندستان سپید لہذا مولوی میگوید کہ چشم زلیخا

بروی تازه چون گل چینش افتاد — شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افگندی ز ابرو — فتاد از علت پیرینش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد — که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر یاد بودی ور نبودی — رخ چون آب او بر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد — سرش چون حلقه هر از قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون — ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غم دیده خاک از خون نمدم — چو شد سرمایهٔ بینائیش کم
به پشت خم ازان بودی سرش پیش — که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی دران ویران مه و سال — سرش نی افسر تختی بالش نی غلط زال
تهی از حلهای طالش و دش — سبک از دانهای گوهر شکوش
معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زر بفت مقنع
نه پیرایه ز خاکش نهالین — عذارش ناز کش خشت بالین
نه بهر بستنش از خاک بستر — به از مهد حریر و مورگستر
بیاد او نه پیرویش خشتش — مربع بالشی بود از درشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم — بشرحش گوهر صد نکته سفتم
ز رفتی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش
دران وقتیکه گنج سیم و زر داشت — خبر ازان حقه پر گوهر نداشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی — پیایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش ریخت دُر بی از گهر پر — لبالب ساختی از گوهر دُر

استیلای محبت سیف بر تسلیم ابله

آمدن زلیخا براه یوسف از نی خانه ساختن

که تا از آواز گشتن او و سیاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست — براه یوسف از نی خانه ۱ راست

بدو گر بندی از بستی حواله — چو موسیقا بپرسد فریاد و ناله

چو گنبد وی از جدائی ناله آغاز — سپهر ابر خاستی از هر فی آواز
ز آتش از هجر آتش اندوی گرفتی — ز آتش شعله در دهر فی گرفتی
دران فی بست بود اقبال جسته — چو صید تیر ها گردش نشسته
ولی از ذوق غمشش چون آبنوسی — بر و هر تیر گوئی نیشکر بود
در آخر دشت یوسف پوزانی — سپهر اندازه گردون نهادی
نگاه دابلقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته هزاران صله روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه
گرفته برخوشه چرخ از نعم او — شکن در کاسه بدر از شیم او
بهر سمش هلالی بسته از زر — بر سم اختر خشان مسمر
بزخم سم چو سنگ خاره رخنه — ز مهر ماه نوش سیاره جنبه
اگر نعلش بدیدی در تگ و دو — بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر — پران از پهلو نخجیر چون تیر
گرش صید اشنه ای از عجب تا شفق — بیک جستن بدی گرم چون برق
اگر گردش نبا رویش کشیدی — بگردش با در صرصری رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از دی — ندیدی هیچکس یک قطره از وی
بجوشش رفتن دران جوی بودی میل — چو آن گرد آمدی از قطره ها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه — بری در آسیب ما تازیانه
بر آخر گر شدی ام و فروتن — گرفتی خدمتش گردون بگردن
بداویش ار در آوردی بان سر — بسطل ماه آب از چشمه خور

خانه ساختن زلیخا بجهة یوسف

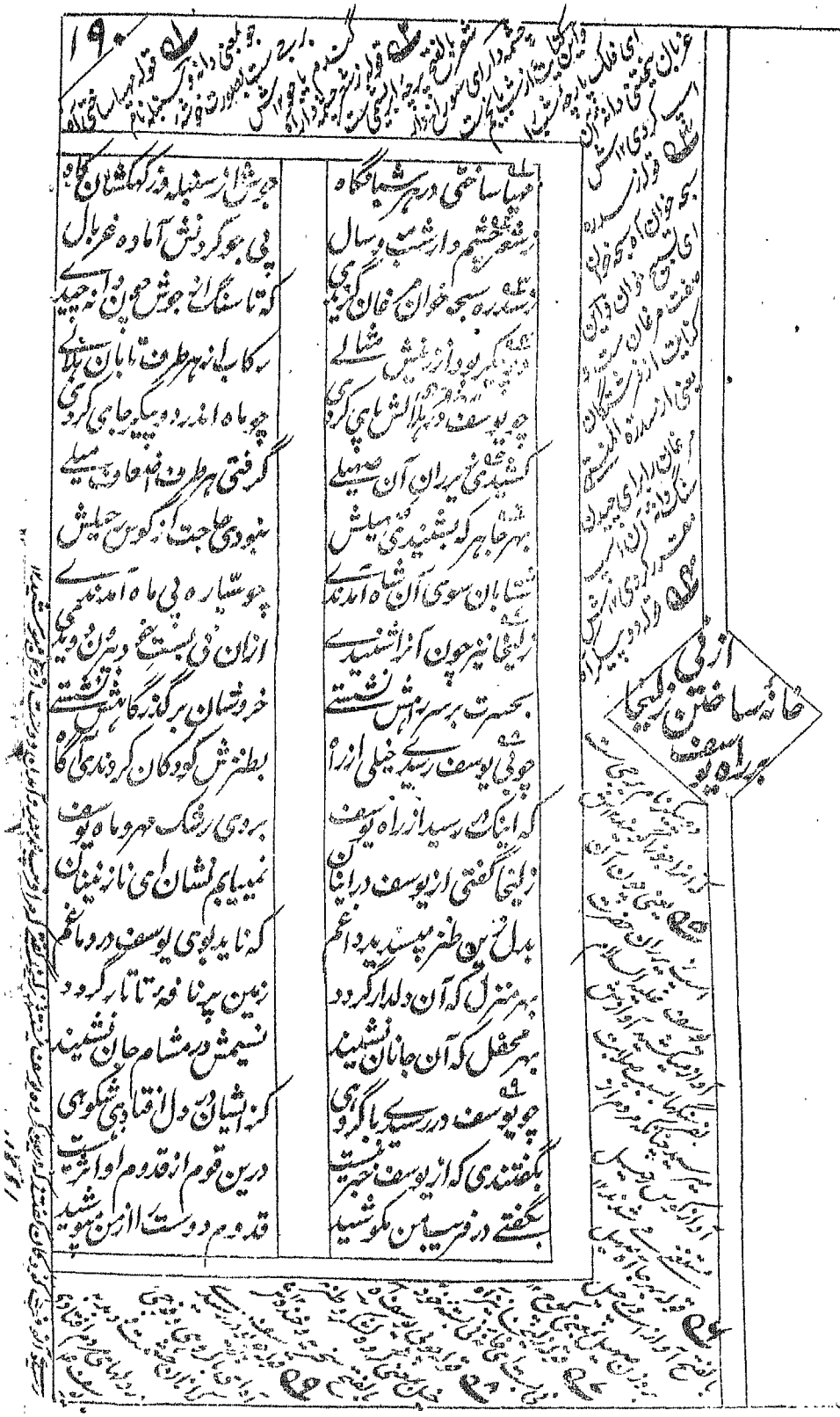

بتی کش شاه ملک جان تجلی ان داشت — قدم رنجش ز انجا پنهانی ان داشت
نسیمش بانگ جان را تازه میاورد — نه تنها جان جهان را تازه میاورد
چو جان را تازگی همراه گردد — از ان جان تازه کن آن گاه گردد
چو گردد گوش آن حیران مهجور — ز جایش شان صدایی دور شود دور
زدی افغان که من عمر یست دورم — بصد محنت درین ره می صبورم
نباشد پیش از ینم تاب دوری — نجویم دوری الا از ضروری
ز جانان تا یکی مهجور باشم — همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتا این بیهوش افتاد — ز خود کرده فراموش افتاد
ز جام بیخودی از دست رفته — چنان بیخود بان فی بست رفته
دران نیها چو دم از جان نباشد — دمیدی خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری — نبودی غیر ازینش کاروباری

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن او ایمان آوردن زلیخا

مدار ای عاشق بیدل قناعت — فزاید حرص می ساعت بساعت
دو دم نمود یک مطلوبش آرام — بهر دم در طلب بر تر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند — چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی — هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود — که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبله جانم حیات — سر من در عبادت پایبات

ای عاشق ۱۲ قولہ ای آن عاشق گل ۱۲ قولہ چو یابد بوی گل ۱۲ ای یابد رائحۂ گل ۱۲ قولہ زلیخا کرد بعد از ره نشینی ۱۲ ای زلیخا علیہا الرحمۃ ۱۲ قولہ هوای دولت دیدار بینی ۱۲ ای هوای دولت پابوسی ۱۲

التفات یوسف ایمان آوردن زلیخا

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

شد از تو راه بختم تنگ بر دل
بسر زد گر از تو کوبم سنگ بر دل

بپیش روی تو چون سجده بردم
بسر راه و بال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم
ز کام هر دو عالم دست شستم

ز سنگی خواهم از سنگ تو رستن
بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این پس ز خم سنگ خاره
خلیل آسا شکسته پاره پاره

پشکست ش بجا لاکی و چستی
بجا رش ز ان شکست آبدستی

ز شغل بت شکستن چون پرداخت
بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید
بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیر و بستان
بتان و بتگران و بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی
بپیش بت کسی کی سر نهادی

دل بت گر بمهر خود خراشی
وز انش ز نگنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاد و پست
که گوید بت پرست ایزد پرست است

اگر رو در بت آورد م خدایا
بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من ببامرز
خطا کردم خطای من ببامرز

ز بس راه خطا پیمائی از من
ستاندی گوهر بینائی از من

چو آن گردد خطا از من فشاندی
بمن دو باز انچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تمنا
بچینم لاله از باغ یوسف

چو بگذشت از ره آن بر مصر یاران
گرفت افتان کنان با پیش سر راه

که پشت آن که شد از ناتوانی
بذل عجز کردش سر نگونی

باید دانست که لفظ گفت از ابتدای مصرع محذوف است ۱۲

۱۹۴۵

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و یوسف را

بفرق بندهٔ مسکین و محتاج — شها واز عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف — برفت از تن تعب آن هوش یوسف
بسا جا کرد این تسبیح خواند — که پرده از جان من تا بر توان ا
بخلوتخانهٔ خاص من آور — بجو لا نگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم — درین ادبار اقبالش بپرسم
گران تسبیح چون شد روشنی کرد — عجب با نم که تاثیر عجب کرد
گر پش در وی نه دلگیر باشد — کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک دریا بندهٔ شاهے — که در یابد بآهی یا نگاهے
فروغ صبح صادق داد جانان — مزور قصه گم کرده را بان
شود دهر صبح صادق را تباشیر — مزور را شود پاداشش دیر

نه چون شاهان دو این نه مانه — که میجوید سر زر بهانه
ز هر ظالم که یک نیا رنگ ست — و گر زر دوست صد کس در نگ ست
ز دنیا روزش صد سر خرید ست — تظلم کردن از وی نه نوید ست

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و دعا کردن او بینائی و جمال و جوانی یافتن

ازان خوشتر چو شب پیش عاشق — که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه را پیش یار یابد — ز بارش سینه کی آزار یابد
بپیش او نشیند راز گوید — حکایتهای دیرین باز گوید
ز غمخواری سیه چون مست یوسف — بخلوتگاه خود بنشست یوسف

مراد از بن آنست که بر قیامان بشر یف آورند مردم حبیب خصمت نمایند ۱۲

بازیافتن زلیخا بینائی و جمال و جوانی را

بگفتا چشم تو بی نور چونست
بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتا آن زر و سیمی که بودست
بفرق آن تاج و دیهیمی که بودست

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند
ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر روز شمار پاکش کردم
بگوهر پایه شیش پایه اش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او
گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم
کنون دل گنج عشق آنم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز
بفرمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی
سخنها هم خبر تو حاجت اصفهانی

اگر فرمان شوی آنرا بسوگند
بشرح او کشایم از زبان بند

وگر زلبم بشرح او ببندم
غم و دردی دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت
بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله در ریحان دمیدش
لباس خلعت از نیروان بریدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی
بآن گونه که تو دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف عمارا
روان کرد از دو لب آب بقارا

جمال مرده اش را زندگی داد
رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد و بالش
وزان شد تازه گلزار شبابش

زکافورش برآمد مشک تاتار
ز مصحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طرهٔ او
در آمد در سواد نرگسش نور

نجم از سر دگل انداختش بر
شکنج از نقطهٔ خالش برون رفت

جوانی پیر شد را گشت باله
پس از چل سالگی شد بیست ساله

وگر ره پیش گفتا ای نکوخوی
مرادی دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم
که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم
بشب بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را
بکام خویش بینم کار خود را

بگشت خود که تیر مرد دست دهم
دهم از کشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد در گوش
زنانی سر به پیش افگند خاموش

نظر بر چهرهٔ خوبش بود انتظاری
جواب او نه نی گفت نه آری

بیان خواهست میران و خواجه
که آواز آید از جبریل بر خاست

پیام آورد کای شاه شرفناک
سلامت میرساند ایزد پاک

کی ماه تنجه زلیخا را که دیدیم
بتو عرض نیازش را شنیدیم

زهی آتش انگیزی آن عجوزه
درآمد بهر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ تو میدی نخستم
بتو بالای عرشش عقد بستم

تو هم عقدش بکن جاوید پیوند
که مکشاید بآن از کار او بند

ز عیر عاطفت یابی نظرها
شود زایند زان عقدت گهرها

نکاح یوسف با زلیخا
تعالی شانه و عز برهانه

بستن زلیخا بر یوسف

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشن خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران پاک اخوانند
بتخت عز و صدر جاه بنشاندند

بقانون خلیل مهربان یعقوب
برآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر و مه تا بماهی
مبارکباد گو شاه و سپاهی

بر سم معذرت یوسف بپاخاست
بمجلس حاضران اعذرها خواست

زلیخا را بپیشش ساخت دلشاد
بخلوتخانه خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش
بزرگش جامها دادند بر بیش

چو شاهی هوی مردم یافت آرام
بنزگاه خود زد هر کسی گام

عروس نقاب عنبرین بست
نثار افشان پره بر مهر بین بست

بقیر فوزی درین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی فراجم

فلک عقد ثریا در برآویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان آشفته شب پرده راز
دران پرده جهانی را زپرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند
بروی غیر بیشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص
دل او از تپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دیده بست
چه بیدار است یارب یا بخواب است

شود زین تشنگی سیراب یابد
نشیند از دلش این تاب یابد

محرمان آه بیشکین پرده کنایه از شب و شب را پرده دار ازان گفت و گویند که دران کائنات از دود آه و بیش بار غم ها در آیند و هیچ کاری

گهی بر آب چشمش نقش شادی
گهی بر خون زبیم نام دادی

گهی گفتی که من با او نسازم
که گردد خوش بدینسان کار و بارم

گهی گفتی که لطف و دست عامست
ز لطف و دست نومیدی تمامست

همین اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوشحال بود و گاه ناخوش

که ناگه دید گردی پرده بر خاست
مهی بی پرده منزل را بیاراست

ز لیخا را نظر چون بر وی افتاد
تماشای خرش پی در پی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور
ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن مجسم کیشیش دید
ز دیدار خودش بیخویشیش دید

ز رحمت حای بر بخت مرش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد

ببوی خود بهوش آورد بازش
به بیداری کشید از خواب نازش

بآن روئی که روی بست دیده
دو روی بود عمری دل مسیده

چو چشم اندخت روئی دید زیبا
بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی خود عین مطبوع مقبول
خرش از ارش مشاطه مخرول

نظر چون یافت بر دین قمر اش
عنان کش شد سوی پوش کنارش

لب بوسید شیرین شکرش را
بدندان کند غناب ترش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
دو لب به خوان قبل و نکمدان

ازان در کرد اول بوسه ساز
که پر نوان از نمک به باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
دو ساعد در میان آن کمر کرد

بزیر آن کمر نابرده سنجی
نشانی یافت از نایاب گنجی

بستان یوسف

داستان یوسف

میان بسته طلب را چابک پویست
ازان گنج گهر در گنج گهر جست

نهادش پیش آن سرو گل اندام
مقفل حقه از نقره خام

نه خازن برده سوی حقه دستی
نه خائن داد قفلش را شکستی

گشاده قفل در وی گوهر انداخت
کشاده حقه از یاقوت در ساخت

نبس آمد شدن تا عاقبت لنگ
گمیتش گام نه در عرصه تنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد
در آخر ترک مانی و منی کرد

دو برگ گل جدا از یکدگر شد
دو شاخ ارغوانی تازه تر شد

شبانگه تشنه لب بر خاست از خواب
بسیمین بر که سر در دریی آب

شد اول غرق آخر ماهیی خفت
برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده
زباد صبحدم با هم رسیده

یکی نشگفته و دیگر شگفته
نه نشگفته نه شگفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید
زباغش غنچه نشگفته را چید

بدو گفت این دری ناسفته چون ماند
گل از باد سحر نشگفته چون ماند

بگفتا جز غرض هم کس ندیدست
ولی او غنچه با غم نچیدست

سواد جاه گرچه تیز تک بود
بوقت کامرانی سست گ بود

بطفلی در بجوابت دیده بودم
ز نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس دوش شستم این نقد را پاس
نه زر بر گوهرم کس نه گل الماس

بخدا لند که این نقد امانت
نکوتر مانذان در دست خیانت

پیکار پرستن یوسف را از زلیخا

عبارت این یوسف و زلیخا

قفل حقه عبارت از فرج

قوله خازن کنیزک زلیخا

قوله کلید آله کلید

قوله کمیتش گام الخ

قوله نبس آمد شدن

قوله ماندن در دست خیانت

قوله نه زر بر گوهرم الخ

قوله میان بسته طلب را الخ

قوله نهادش پیش آن سرو الخ

قوله نه خازن برده سوی الخ

قوله گشاده قفل در وی الخ

قوله چو نفس سرکش اول الخ

قوله دو برگ گل جدا از الخ

قوله شبانگه تشنه لب بر الخ

قوله شد اول غرق آخر ماهیی الخ

قوله دو غنچه از دو گلبن الخ

قوله یکی نشگفته و دیگر الخ

قوله چو یوسف گوهر ناسفته را الخ

قوله بدو گفت این دری ناسفته الخ

قوله بگفتا جز غرض هم الخ

قوله سواد جاه گرچه الخ

قوله بطفلی در بجوابت الخ

قوله بساط مرحمت گسترده الخ

قوله ز هر کس دوش شستم الخ

قوله بخدا لند که این الخ

وز صد هزار اره چو تیغ بیم مرده دم — بتوبی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان ماه بشنید — شنید افروز را تابش مهر بر مهر
بدو گفت ای محسن از حور عین بیش — نه این بنه آنچه می جستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور میدار — که من بودم ز درد عاشقی زار
بیاد شوقی که پایانی نبودش — بجان سوزی که درمانی نبودش
تو آشکلی بدین خوبی که هستی — که زو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من — بکش وا مان عفوی بر بدن من
زجرمی کز کمال عشق خیزد — کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف علیه السلام و دویدنش در پی او و دریدن پیراهنش او و ناکردن عبادتخانه

بصدق نکاهی که زد در عاشقی گام — بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق — که تا در سر شود معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق — که یکسر غم خود فرمود در عشق
ز طفلی در که لعبت باز بودی — بعشق لعبتان مسار بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی — نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت اکنون پیش هم نشانی — یکی عاشق یکی معشوق خوانی
چو دست چپ ز دست است دانست — ره و رسم نشست خانه دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار — بدام عشق یوسف شد گرفتار

عشق خیزد از آه ای فی الواقع
گناهیکه از کمال عشق نظهور
رسد گو بظاهر موجب ملال
معشوق بود لیکن با آن
با تمام انجامیده میان عاشق
و معشوق بدوجه میان
بودن بسبب عشق نزدیکتر
امر دیگر و نخواهش
کرامات کان بیانیه
قوله الصدق انس
قوله کرامات
این کلمه که بیاض است
فصل دوم نقیم
مصنف بجای
قوله دوست پیرایه
قوله همان بهتر کرامات
قوله دوست پیرایه
قوله دوران نیز
قوله دوران اشاریست بسوی آن وقت که دوران سر را از چپ و نیک از بد پیرو جدا کردن

عشق زلیخا سرایت یوسف علیہ السلام

هوای ملک مصر آهنگ سفر کرد
بملک عشق آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد
نه بهر خود که بهر یوسف آمد

چو آفتی در خیال او بسر برد
بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد
یکو دی بی تماشای وی افتاد

پر از پیری که بیند دیو انسان
بهر روی آن جهان جان شد

دران پیری هوسهایش زیست تا بود
بهل قیدو فایش زیست تا بود

چه صد قرن بود بیرون از نهایت
با خر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهر شاه خوبان گرم
که می آمد ازان دلگرمیش شرم

چنان بی ره براه دل آن دلفریبش
که یک ساعت نیاز دی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رهاجوی
لبش بر لب نهادی وی بر روی

ز بس گشت طرب با آب و تابی
با بش بود هم حاجت قبابی

دلی رو بر دلیبا پرده بشکافت
ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

چنان خورشید بر وی شد تجلی
که یوسف اندرو بیخود شد گم گردید

بلی در بوشه عشق مجازی
گذشتش عمر در محنت گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع
بتبش پیش پیر مسیح مانع

کشتهای حقیقت دی در آخت
زهر جا ناگزیرش بود بگریخت

شبی از خیال یوسف شد گریزان
خلاصی جست از دام فتان خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او
ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو
دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم چیزی از آنها اکنون در پیچ
بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از مقاومت نمی‌آرام
به چیزی من دری را تا نگیرم
چه چیزست وحی در پندی دهیدم
زبان بیت لش را زندگی دید
بنامم او زر کاشانه ساخت
نه کاشانه عبادتخانه ساخت
چه کاخ آسمان چیزی خشتی
زمین از لطف صنع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف
مهندس بارها بر فکر نظر وقف
ز نور و نهاش نور بخت تابان
ز دور ها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور
مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش معمور بر پایه
محال از وی در آن غرفه نمی‌سایه
دمیده در رباب کلک نیکبختان
ز خجلت بان پیرایش درختان
بهر شاخی از آن نغمی نشسته
ولیکن هر ز قید انتظار رسته
میان خانه زر و فرخنده تختی
ز زر بختی و لعل تاج بختی
بهر آویزه در او صنعت درج
هزار آویزه در او صنعت درج
نشانیش بر فلز تخت نشست
نشانیش بر فلز تخت نشست
مرا خسته کردی تا قیامت
مرا خسته کردی تا قیامت
که بیت خانه کردی بنا هم
که بیت خانه کردی بنا هم
بران بیت کز کان داد کردی
بران بیت کز کان داد کردی
مبادا دست تا هر سو عطائی
مبادا دست تا هر سو عطائی
ز ده داری بهر سو عطائی
ز ده داری بهر سو عطائی

در خواب دیدن یوسف مادر و دیدن خود را

تو انگر ساخت بعد از قیری ... جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت ... وزان ببرود در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشانند ... بتر یک وصال من رسانند
زلیخا هم بتوفیق الهی ... نشسته بر سر یر پادشاهی
دران خلوت تسر امیبود هر شب ... بوصل یوسف و فضل خداوند

در خواب دیدن یوسف مادر خود را و از خدا تمنای مرگ خود خواستن

زهی حسرت که ناگه نیکبختی ... کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش ... کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری ... بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد او باری در آید ... سموم هجر را کاری بر آید
درآید در ریاض وصل گستاخ ... درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون بیوسف کام دل یافت ... بوصل دلکشش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می زیست ... ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمامی یافت ایام وصالش ... دران دولت بچل بگذشت سالش
چیا پی داد آن نخل برومند ... بر فرزند بیل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش ... که بر خوان اجل حاضر نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب ... رهید ارش نور بهمن خواب
پدر را دید با مادر نشسته ... برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کرد فرزند کاهی که دریاب
کشید ایام دوری ز حد بیشتاب

مرا خواهی هر آب و گل قدم نه
بمنزلگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیدار از ان خواب
بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب با او بیان کرد
ز ان مقصود خود باو عیان کرد

ز خویش با خیال دوری افگند
بجانش آتش مهجوری افگند

دل یوسف ز طور خود برون شد
با قلیم تقاضایش فزون شد

قدم زین تنگنای آرزو داشت
رهِ فسحت سرای آرزو داشت

متاع انس و این دارفنا برد
بمحراب بقا دست دعا برد

کرا حاجت روای مستمندان
بسر افسرنه تارک بلندان

بفرق تاج اقبالی نهادی
که هر گز هیچ مقبل انحادی

دلم زین کشور فانی گرفتست
ز تدبیر جهانبانی گرفتست

مرا فارغ ز من راهی بخود ده
مثال شاهی ملک ابد ده

نکو کاران که راه دین گرفتند
بقربت منزل پیشین گرفتند

برون آر از شمار این و آنم
بعز قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این راز دلدار
دل زخمی رسید از بخت کار ما

یقین دانست کز دعای این بیمار
اثر گردد بزودی آشکارا

نیاید از گمان او خدنگے
که در تاثیر آن گردد درنگے

قدم در کعبه زد تیزه و تنگ
کشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

بهیکل داد غم دوری بسر خاک
همی مالید بر خون مهر بر خاک

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آن حضرت

۱ زشادی طاق بامانده شد بخت	ز دیده اشک میبارید و میگفت
۲ کرا بی همدمان در خود در دنا کان	بمرهم خسته دوزد سینه چاکان
۳ مراد خاطر بیدل نامرادے	کشاد بسته بهر بی کشادی
۴ مفاتیح آور درهای بسته	حبا مبند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران اندوه	سبک ساز زندهٔ غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم	عجب حیران شدند دیدار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف	زتن کش جان من تا جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را	بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او	حیات جاودان مرگست بی او
۵ بقا نون وفا نیکو نباشد	که من باشم بگیتی او نباشد
۶ اگر با من نسازی همره او را	مرا بیرون بر از دل آنگاه او را
نمی خواهم کزو یکسو نشینم	جهان را بی جمال او نبینم
بسر بردن باین بیدرد گرنه سوز	نه شب را گفت شب نی فور را فور
بلی هر کس غمی دارد دل تنگ	شب و روزش نماید هر دمی رنگ

۷ بگیر بر فرق یوسف باد اول	که شد دلها ز فیض صبح خندان
ببر کرده لباس شهریاری	برون فتد با هنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل — بدو گفتا مکن این پیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای — که ساید در رکاب تیزپایی
عنان بگسل ز آمال و امانی — بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد گوشش — ز شادی شد بیهوش و مستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند — یکی از وی ازان ملاک را خواند
بجای خود شه آن مزرع کروبش — بخصلتهای نیک اندر زکروبش
وگر گفتا ز لیخا را بخوانید — بمیعاد وداع من بیایید
بگفتند او بدست غم زبونست — فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار برداشتن — بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت — بماند بر دل ما تا قیامت
بگفتند این ز دشمن خرسندی دارد — بخرسندی قوی پیوند دارد
بگفت جبریل حاضر داشت بسیی — که باغ خلد از و میدارد بهایی
چو یوسف این بدست آن سیب بنهاد — روان آن سیب را بوئید جان داد
دلش شد زان نکهت باغ بقایافت — ازان نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف این ازان بوجان برآمد — ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس ماتم که گرفت آواز فریاد — صدا در گنبد فیروزه افتاد
ز لیخا گفت کاین شور و فغان چیست — پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت — بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد — وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

وفات فتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت — فرو فرخ سیر هوش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک — سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چار روز در شد زان سه اسپید — سماع آن خود بر دوش دگر بار
سه بار این سان سه روز از خود بیفتاد — بداغ سینه سوز از خود بمیرفت
چهارم روز چون آمد بخود باز — ز یوسف کرد او اول سخن آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت — نه تا بوئش در آن عالم روان یافت
چو این از وی خبر بازش ندادند — که همچون گنج در خاکش نهادند
سخت از جور چرخ ناموافق — گریبان چاک و چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان — همی بگشاد از چاک گریبان
دلی زان آه در جانش بر آدم — فرو بن گشت آتش سوختنی کم
بنا خن خنها در روی میکند — برای چشمه خون جوی میکند
چو جوئی کز ان چشمه روان کرد — سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن بمرغ گلگون خط افگار — چو عرق ناخته در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد — طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست — وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک بر دو پنجه — ز دو رینچه آمد اساخت رنجه
ز سیحان سرو بستان را سبک کرد — بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه جان فرسا بر آورد — فغان از سینه ناشاد بر داشت
که یوسف کو و تخت کامرانی او — بمحتاجان کرم فرمانی او

زلیخا گشت زان گریان و خندان — که یوسف را بدید و شد شادان
ولی چون دید کان شاه جوان بخت — بدان سان شد که بود از پیش بر تخت
دگر ره بر دلش غم تاختن کرد — ز نو بر جانش آتش ساختن کرد
ز دل آهی بر آورد و بیفتاد — ز پا افتاد و بر خاک سیه داد
چو یوسف دید کان سرو سهی قد — فتاده بر زمین همچون سر بد
ز تخت آمد فرود و بر سر او — بیامد تا بپرسد از نکو او
چو دید آن ماه را بیهوش و بیتاب — بر آن آتش فرو ریخت آب
چو با خود باز آمد آن بت چین — بدو گفت ای ز تو دل پر ز اندوه
چه بود ای دلبر شیرین حرکات — که بیهوش اوفتادی بر سر خاک
بگو تا چیست در دل آرزویت — که تا آن را بجویم در جستجویت
بگو تا چیست در دل آرزویت — که تا آن را بجویم در جستجویت
بگو تا چیست در دل آرزویت — که تا آن را بجویم در جستجویت

چو فرهاد سر کرد زین بارگی تنگ — ملک جا و دانی دهشت بهنگ
دریغ بود اندرین خشت خاکش — نکردم پای بوسی چون کابش
ازین کاخ غم اخذا چون بیرون رفت — نبودم در حضورا و که چون رفت
سرشکش بنهاده بر بالین میدم — خویش از صفحه نسرین بچیدم
چو آمد بر تن آن غم در شتش — نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته بردار تیختگه رفت — همایون بخت شد آن تخته چون بخت
گلاب از چشم خون افشان بجستم — بآن روشن گلاب اندر شستم
کفن چون بر تنش راست کردند — بگفتیش شمست خاست کردند
نکردم خشته اندر وی غم خویش — که تا دورم بود لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند — درین سر منزلش محمل بهستند
نکردم محمل او را دراتی — چو در پاکی در خاکش نهادند
چو جای خواب در خاکش کشادند — بکام دل در آغوشش نخفتم
زمین نیز بر رودش نرفتم
دریغا زین نیاکاری دریغا — دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم زین — دلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی — بدیداری ز خود شادم نکردی
وفا دارا وفا داری نه این بود — بیاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی — میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب قلبی شکستی در دل من — که بیرون ناید الا از گل من

وفات یافتن سعید و بالا گرفتن زلیخا

صفحه نسرین ست اشک
نظم دارد که آید برین
موت ست و پیشین
راح بسوی او
وزد بان
وای آه یعنی چون
قضا و قدر خارهای غم
دل یوسف این خلیده
دستدای از نیستان
که حیف دل من
ما افتاد
معقول اول نکرده
دوم سعد و برازنده
نتوانی
دهان قافیه

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

بجائی راه رفتن کرده سازند — کزان جا هیچکه ناید کسی باز
همان بهتر کزینجا پر کشایم — بیک پرواز کردن سوی آیم
بگفت این و عماری را بیاراست — برای خود عماری را بیاراست
بیک خفتش ازان اندوه خانه — برحلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گور و هر پاک — بجز خرپشته از خاک نمناک
بران خرپشته آن خورشید پایه — بخاک اندر خت خود را همچو سایه
برخسار چو زر و در گرفتش — ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای — فغان میزد ز دل کای وای من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک — بروان مانده من چون جان غمناک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته — ببالا من چو شاخ گل شگفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج — بروی خاک من ابر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد — فراقت شعله در خاشاک من زد
ز دی آتش بجانم تا شاک وجودم — ازان هجران تو دود بر چرخ دودم
بدو دم من کسی نگشاد دیده — که نی از دیدگان آبش نچکیده
همی نالید و هر دم سینه چاک — بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد حسرتش از حد برون شد — بر سم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود از نرگستان آورد — دو نرگس از نه گسدان برآورد
بخاک اندر همی نگذاشت سر — که نرگس کاشتن در خاک خود شد
چو باشد بار گل رویت جدا چشم — چه کار آید درین بستان ترا چشم

بود در رسم مصیبت بین و مهوت — سیه بادام افشاندن بتابوت

چو آن مسکین نه تابوتش جدا نه — دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بسنگ کش سوی خون آلوده بنهاد — بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآید — بپای دوست جانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند — فغان و ناله از دل برکشیدند

هران نوحه که بهر یوسف او کرد — همین کردند بر وی یاد و حمد او کرد

همیشه کردند نوحه نوحه گر را — بیاسان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شادیست — براور فند بهر شستنش دست

بشستند ش ز دیده اشکباران — چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست — بهر و کردند ز نگاری کفن چست

ز گرد و قشر رخ پاک کردند — بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این رنج لت کس — که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

ولی ره دانمای این شیرین حکایت — که وارد از کهن پیران روایت

چنین گوید یکی با هر جانب از نیل — که چون پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جایش قحط و وبا فتاد — بجای نعمت انواع بلا فتاد

بدین آخر فسرد ارکان روزگار — که در تابوتی از سنگش نهادند

شگافتند سنگ و تیر اندای کردند — میان قعر نیلش جای کردند

بدین حیله که چرخ بیوفا کرد — که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

در شکایت فلک کجرفتار

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت — که زیر خاک شان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی — یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق — ز هجر سوده و زیان آسوده عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار — ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشقان زدی چاک باید — اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد — بخلوتگاه جانان جان چنین برد
مگو یک کس که مردی در کفن رفت — بدین مردانگی کان شیرزن رفت
سخنست از غیر جانان هم بریده — وزان پس نقد جان هم خاکش افگنده
هزاران فیض بر جان و تنش باد — بجانان دیده جان و شنش باد

در شکایت فلک کج‌رفتار و آشوب‌کار و عالم حلقه کرده و همه را بدایرهٔ تصرف خود درآورده بر یکی زخم زند و بر یکی مرهم فگند

فلک بر نقش عیش چون ما نقش باطل است — پی آزار ما زور آزما نیست
گرفتاریم در پیچ و خم او — رهیدن چون توانم از دم او
نبینی کس کز و زخمی نخورده — ز صد کس یک بیکی جمعی نکرده
ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته — کدامین سینه کان را لم نخسته
بهر آخر کز و روشن چراغیست — نهاده بر دل ری تازه داغیست
هزارش مرهم است و مرهمی نیست — وزین بی مرهمی هیچش غمی نه

حکایت فلک کجرفتار

بود پیدایش در شبهای دیجور — هزاران در وزن اندر عالم نور
چه عاجل زان چو نوری در نیفتد — بسی خاطرها سروری در نیفتد
چو شیران در وزد در رست از دور — ولی شبها کند با ما پلنگی
بخجر آزار ما از دوی چه رنگست — که با ما هم شیر و هم شب پلنگیست
سفر در کف جیش تنگ خود نالم — که با شیر و پلنگ اندر جوالم
ترا با هر که رو در آشنائیست — قرار کارت آخر بر جدائیست
شبی گردش نمود آن سبز طارم — بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع را کشتند — شکار مرغ جان او را گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام — پریده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند — کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور افتاده از آشیانه — دل مرغان ز نقد آب و دانه
بدین دور سپهر و مهر گردش — که هیچ از کس نگیرد هیچ کس پند
بهر شام دلی چون صبح کم بست — که در خون چون شفق هر شام شست
بخوش کس دمی بیغم نیفتاد — کزان در عمرها با غم نیفتاد
بباستان بای نه فصل بهاران — تماشا کن بگرد و جویباران
چرا گردست غنچه پیرهن چاک — بخواری سبزه چون افتاد در خاک
چرا در باغ گل پاره پاره ست — وهان پشته دل پر شراره ست
که افگنده زپا سرو روان را — که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا بر چشم نرگس زالک شبنم — چرا سنبل پریشانست و درهم

حکایت فلک کجرفتار

جایگه از زان یاری گزید — با دشمن در نباشد دوستی
تو زبی کردش آنی — فقط نبود در مصرع ثانی
بقرینه مصرع اول محذوف است
ایما عناصر مردست — از آلام گشتن انها آرامش
مرگست و تعیم گشتن
بع بسوی طباع
ایما عناصر با هم ممتزج
شده بنیخانا جان گشته

شکایت فلک کجرفتار

بنفشه در کبودی سوگوار است
بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر بادل گشته صد شاخ
تنی از تیغ خورسوراخ سوراخ

ز گل پیراهن پشت همی گلبن
سمن در سکندن ریخته ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه
نعم جانکاه مرغان کوه در کوه

بنفشه کو کبودی سوگوار است
که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه در درد
که خوش آن کو غم این باغ کم خورد

معطر فاخته گردن بپیچید
کنین پیچیدگی نارد بروبن سر

جهان آن آبدیدی و فصل بهارش
بیا تا از خزان گیریم عبارش

ببین دم سردی باد خزان را
ببین رخ زردی برگ ریزان را

غم آن سرو از در و فراقست
که یار از یار و جفت از جفت طاقست

رخ آن زرد از اندوه دوریست
که دوری بعد نزدیکی ضروریست

بر نقه آب تنگ از شاخ باغ
سیه پوشد آبده در ماتمش زاغ

مزوده مور هر شاخی بباغی
دم طاؤس آپای کلاغی

ز سر چادر فتاده مشترن را
ز شیمه رفت پیچش نارون را

انار ان تاج تارک نارین را
که می بخشد نوی باغ کهن را

درونش اچو وقت خنده بینی
بصد پرکاله خون آگنده بینی

به آن خوبان بستان اشتمام
ز عنابی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غباریست
همانا مانده دور از روی یاریست

زره سختی رخ در آب بسته
شده باد از زره سازی معطل

Ganjoor

چند از دستبرد بر دو دیدی
بباغ آوازهٔ سرما شنیدی

فکندی دست خود را تا بکونین
بسیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنست عالم باغ از ان این
ازین ستان آن غم افزا تر از ان این

درین غمخانه بی غم چون بود کس
ز گریه دیده بی نم چون بود کس

بگیتی در نشان خرمی نیست
وگر باشد نصیب آدمی نیست

مباشد سر باز از ناز چیدن
نصیب آدمی جز بالیدن

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن
دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شادمی باش
بغل بند گی آزادمی باش

دهد هر چیز کافتد در پسندت
کند خاطر بهر چیزی که بندت

بصد حسرت بر دیدن خواهی آخر
غم هجرش کشیدن خواهی آخر

کشاد دستی ز ازیا بند بگسل
وز زیر بار چیا صلان پیوند بگسل

وگر نه تنگدلی آنگه که بستت
پشیمانی بگسستنش بگشادن نشست

تو غافل خفته او ایستاده
یکایک می ستاند آنچه داده

در آور دست در زستی پاشکست
بپیمان وفا ی بیاعت نگست

مصاف گیتی بکف گاه ردانی
که لنگی را بر هوار نسانی

چو صرصر تازه شاخی آور بن کن
بچوب خشک توان کرد پیچند

بزور دست پنجهٔ طاقت بران کن
ز دست تقدیر گیرائی بزن کن

بری دستی سوی هر کار پیوست
دلی کاریست بر نی ناید از دست

چو رفتی از دست بیرون فتادی
مکن خود را بزور پنجه بادی

شکایت فلک بخشا

حکایت فلک کجرفتار

رهی بگشاد ازین کاخ دل افروز — که نز هنگامه فردا بینی امروز
نیاید در دولت هرگز که گاهی — کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پافشارست — در و صد گونه سختی ریگ وارست
بران کین کفش را از پا فشانی — وگرنه خسته پا درده بمانی
برافگن پردهٔ افلاک ازپیش — مباش از زیردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود بودنیست — کزان هر لمعه خورشید سپهر دیست
دران لمعه زهر امید گم شو — بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در دریابی رهائی — زدر دو فرقت وداغ جدائی

پند دادن مر پند نهادن مر فرزند ارجمند را که در کسب کمالات مستعد باشد

تو را ای فرزند ارجمند ای فرزانه فرزند — نگهدار تو باد از بد جهاندار خداوند
زهر چیزی که بیند دل بداد آن بهره مندی — که وقت حاجت آید کار بندی
مرا از هفتاد سال و تو ز هفت — ترا اقبال می آید مرا رفت
بر آنم تا نمانم زین عمر رفته — ملول از سال و ماه و هفته خویش
مرا در کشتی آن به که گل کافزون ز خار آید — نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفتست — زمام اختیار از دست رفتست
تو عهدی کن که در کف پایه داری — بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر — بسر باران چو دی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو — ز جهل آباد نادانی بدر شو

بسم الله الرحمن الرحیم

پند بفرزند ارجمند

بشنو ای فرزند اقبال کردون دست
قوله پرتو ماه نخشب تابم
از سال ماه و هفته خویش ای بخیره
عسر گذرنده ز عمر خویش
آگه کشتی بر کنار تا نشینی
بکار آید و بیاید ای فلانی
فلانی اختیار باشد دم آزاد

چند بفرزند همایون

نبود معلوم هیچ آزاد و بنده — که نادان مرده و دانا سزیده
کتابی کو دعوی فرزانگی کرد — کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن باید انشش درین راه — که علم آمد فراوان عمر کوتاه
چو کسب علم کردی و عمل کوش — که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را — مس خود را نکردی زر سارا
ز توفیق عمل چون طاعت خاص — رسد آنرا معطر کن باخلاص
عمل کز بهر معنی اخلاص عاریست — بنزد پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد — چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری میباش آگاه — که باشد صد خطر تا اخلاص در راه
بخوش پوشی و فوشخوارگی کن خوی — بتاب از زحمت پشت و شکم روی
نپرسش از جامه وضع خرد و بزرگ — ندارد میل زینت هر که مردست
چو افتد بر خشن پوشی قرارت — بود زرافات چون قفد حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان — کشندت پوست از سر سگ نهادان
بشیری کن همچون بگس مهد — که آخر بر پایت نهد شهد
بتلخی شادی زین بحر نخواهی — که تا گنج گهر گردی صدف وا
ز خوان هر کسی کالائی انگشت — بازار وی انگشتان بکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف — نمکدان را منه انگشت بر حرف
باحسان بر اجابت دست بگشای — منه در تنگنای بخل پای
فمان اقرض مقراض المحبه

بیخشش باش ازایشان بار بردار — مسازا زدوام داری شان گرانبار
چنان زیبا لبیک بخشندگی کام — که برگردون نیاید بارت ازدوام
برای دوستان جان را فدا کن — ولیکن دوست از دشمن جدا کن
گه آبا شد دوست آن یار خدائی — دلش روشن زنور آشنائی
گشاید بار تو چون باشی گرانبار — کند کار تو چون گردی زیانکار
بنا خوش کار ها گیرد خوشت دست — کند ناب نصیحت آتشت پست
ز الایش چو گردد دوستگیرت — برآرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو — بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو — اسیر حلقه فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش — ببر زاغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین — زاندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن — زعالم روی شغل اندریکی کن
اگر یابند شب تاریک و گر روز — بهر وقتیکه یابند دل دروز
وگر نایدت این دولت از دست — نشاید عار بیکاری چو هست
بکن زین کارخانه در کتب روی — خیال خویش ساده باکتب جوی
ز دانایان بود این نکته مشهور — که دانش در کتب داند گه گور
نفیس گنج تنهائی کتاب است — فروغ صبح دانائی کتاب است
بود دل مزد منت اوستادی — ز دانش بخشدت هم کشادی
نه یمی مغز داری پوست پوشی — بسر کار دانائی خموشی

پند بفرزند ارجمند

پند پیغمبر زندانی همت

صوفیان
دولتی کن
کز آنجا طوطی
کمال را
نپنداشت
پس چو
خام تر از
کتابت
دل غیر
مصطفا را
باغ قزوین
دولت قزوین

چند پند فرزند ارجمند

در مخاطبت نفس

ازان ظلمت ندیدی هیچ گامی
بمون در پیر تو این نور گامی

بود زین گام ره آری بجائی
کزانجا بشنوی بوی وفائی

چه نهد مو سفیدی رو سفیدی
چو نهد مو سفیدی رو سفیدی

بمثل گر نیست نشان ننگ عجائی
مکش همچون سیه کاران خجالت

زپیری بر سرت بروف شکوفت است
درین غم گر بگریه تو آب نرفت

درآن گریان براه عذر خواهی
بآب بروف شو از دل سیاهی

سیاهی گر بداغی نشستن از دل
ندانم زان سیه کاری چه حاصل

قلم افگن که دست عشقه دار است
ورق برور که فکرت هرزه کار است

چراغ فکر را تابی نمانده است
ریاض شعر را آبی نمانده است

نه بینم از پشیان غرخنده باغی
ترا در دست جز پای کلاغی

مبین پاره طاؤسان چه پوئی
خلاص از حبس محبوسان چه جوئی

نظامی کو و نظم دلکشایش
تکلفهای مطبع نکته پیشش

درون پرده اکنون جا کرد
درون پرده ما هم چه پیر چون پرده

نباشد بهره تا در پرده باشد
جز آن سری که با خود برده باشد

نباشد آن سر الا من دانی الله
بطالب یا لم ما سوی الله

دلی کرده ازین پیغوله تنگ
سوی فرصت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده
بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت یک شکسته
ز نگشت سر وحدت باز جسته

پهلوی خود این دل انبانی — چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

منهی پهلو بر دکاردانی — میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل ایمان گنج عرفان — که باشد روزه داری ضربه تان

شبی آید نماز از هر زن پیر — که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مردی آن راهی بدست آی — که پیش کاردانان این بود کار

چنان دل اکه شرحش با تو گفتم — بوصفش گوهر اسرار سفتم

بجو از پهلو پیر تکمل — که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

بحمد الله که بر رغم زمانه — بپایان آمد این بخش فسانه

دلم کز نظم سنجی در عنا بود — ز فکر قافیه در تنگنا بود

بسنگی از کمین فکرت تراز و — نشست از نظم سنجی دست بازو

ز دیوان فراغت یافت پشتی — براه نرمی افتاد از درشتی

بسی دم بر داشت از زر افوگرانی — سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم آن فارس مرکب ناملی — که کردی از جشش در روضه نزل

بر و در از مقدمش ماندی اثرها — بجا حاضر وادی از غائب خبرها

پی راحت ز مرکب شد پیاده — در از اقتادبی مهد و وساده

ز دست از دست قلمزن گر کش بست — نگر تک ابرو در سر نشش دست

خاتمه از مصنف حمه الله

قلم نسّاجی این جنس فاخر — رساند آخر سالی باخر

که باشد بعد ازان سالی مجدد — نهم سال از نهم عشر از نهم صد

لر فتم بیت بیش را شماره — هزار آمد ولیکن چار باره

خداوندا بمردان ره عشق — نهاده بار در منزلگه عشق

که باد این نوعروس خجسته — تهی دامان حبیب وصله ریب

مبارک بر شه وارکان دولت — غضنفر هیبتان و شیر صولت

تخصیص آن جوانبزی کش اورنگ — نسب چون نام باشد شیر شیر

زبس در بیشه مردی دلیر است — ز مردان جهان نامش دلیر است

یکی در از در دوران کننده — یکی سر پنجه با گوران زننده

بر هم تیمنه ان بر بیش نام — که ماند در ازان ما بیشه عام

کرنه کی توان از نهم ادراک — بصد حقه نهفت آن گوهر پاک

در شعر طبعش موج شنگانی — در ان موزون کمالیش شعر بافی

نهد زین شعر مشکین دام دلها — دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق ازان یک ماند در بند — لب خوبان ازین یک رد شکر خند

بدگرش ختم شد این بیش انفاس — بسان نور منزل ختم بر ناس

پلی دربارگاه آدمیت — جزاو کم یافت اه محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم — کند طبع لیمان شاد و خرم

جهان دل باندای عالمش باد — که نماید از عطای عالمش یاد

سخن را از دعاوی تمامی — بآمرزش نهان بکشای جامی

خاتمه از مصنف رحمه الله

سیه کاری مکن چون خامه خویش
بشو از چشم پرخون نامه خویش

از آن صبح امید خامه پی کن
ز رین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گو مثال خامشی ده
که هست از هر چه گوئی خامشی به

ذکر خیر نامی مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

اصل وی از اصفهان و مولدش بلدهٔ جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و ز شیخ و قلمم
جرعه جام شیخ الاسلامست

زان سبب در جریده اشعار
بدو معنی تخلصم جامیست

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود و با پادشاه سلطان حسین در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین میر علی شیر که مطاع پادشاه بود مطیع او و از معتقدان او و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیه او در عالم بر صفحهٔ روزگار یادگارست که عددش بچهار و بیست موافق عدد اسم وی خلاصه که جناب مولانا را در فن سخنوری بود که تقریر نگنجد منظومات بسیار دارد ورای دیوان مثنویاتی هم

تاریخ وفاتش از میر علی شیر

کاشف سر الٰهی بود بیشک آن جناب
گفت تاریخ وفاتش کاشف سر الٰه

یا من بدا بجمالک فی کل ما بدا — منه — باد اہزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدائی تو دمبدم چو نے — وین طرفہ تر کہ از تو نیم یک نفس جدا

ہمچو غنچہ گوئی دلم در بغیبت فہا جمال سلمے — وله — کہ میسر ساناد زین نوا حی تو وید وصلی بجانب ما
جمال سوی تو قبلہ جان حریم کوی تو کعبہ دل — فان سجدنا الیک اسجد وان سعینا الیک نسعی
بناز گفتی فلان کجائی چہ بود حالت وین جدائی — فرصت شوقا و دست ہجر افکیف اتشکو الیک شکوی

ہر چہ اسباب جمالست رخ خوب ترا — وله — ہمہ بر وجہ کمالست کما لا یخفی
گاہ در دل سازد و گہ در دیدہ جا — وله — ہر دو جای لست یابد رللدجی
از میل ملاہی و مناہی توبہ — وله — وز نفس سباہی و تباہی توبہ
در توبہ چو ہست ہمت افضل بخویش — زین توبہ کہ میکنم ز آنے توبہ

کذا در تذکرہ داغستانی و در رسالہ مالف نوشتہ کہ روزی مولانا در عین وجد شعری میخواندند

بسکہ در جان نگارد چشم بیدارم توئی — ہر کہ پیدا می شود از دور پندارم توئی

منکری بگذشت و گفت کہ اگر خرپیدا شود مولانا فرمود پندارم توئی و روزے کسی بمولانا خایۂ غلامان فرستادہ بود آنوقت تلمیذی گفت کہ مولانا در باغ ما ریش بابا بسیار خوب میشود فرمود کہ از ریش بابای شما خایۂ غلامان ما بہتر ست و ہر دو شمیت از انگور و در فن معما و خلے تمام داشت از وست باسم علے

چشم بکتاز لف بشکن جان من — بہر تسکین دل ہمیان من

تمت

خاتمة الطبع

منن فراوان وسپاس بی پایان بحضرت صانع بیمثال و سب
بیهمال مستجاب باد که از تالیف شریف و تدوین منیف سیاح بحیرهٔ حقیقت و سباح
بحر طریقت صیرفی چارسوی سخندانی جوهری بازار نکته رانی مطرح تجلیات آلهی مورد
فیوضات نامتناهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی قدس سره السامی باهتمام
متمسک بحبل فضل خدای وجهان حاجز الحجاج محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان تربیت
یافتهٔ خدمت برادر معظم واخ مکرم محمد مصطفی خان تغمدهما الله فی بحار الرحمة
والرضوان در مطبع مشهور نزد یک دور یعنی مطبع نظامی واقع
کانپور در شهر شوال سنه ۱۲۹۰ هجری بروح افزا کما ینبغی
الطباع گردید و ما توفیقی الا بالله
بچشم مشتاقان رسید

قطعهٔ تاریخ اختتام طبع بتجویز فکر منشی گوبند پرشاد وفضا

چو ست مطبوع این نادر کتاب بے	فضا از بهر سالش گشت جویا
ز روی انکسار این مصرعه گفت	عزیز مصریان یوسف زلیخا
	۱۲۹۰ھ

وجه ختم بر خاتمه

العبد
برای دفع اشتباه خریداران وسند یعنی که
کتاب هذا مطبوع مطبوع مطبع نظامی
مهر و دستخط مهتمم در آخرش افزوده شد

محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان حنفی بقلم خود

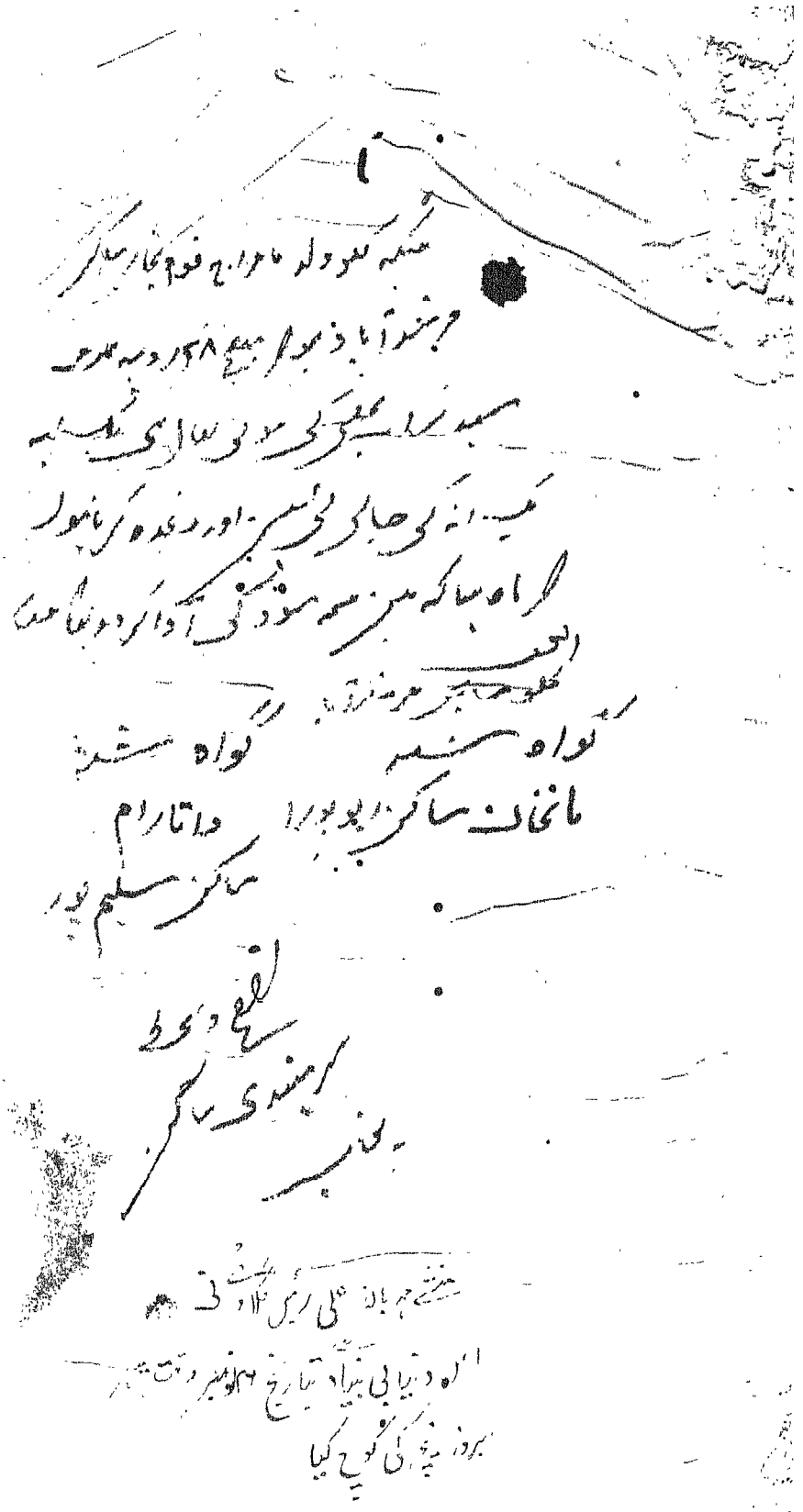

CALL No. { ۸۹۱۷۵۵۱ / ز ۱۱ ی ع ACC. No. ۷۱۳۷۳

AUTHOR حاجی عبدالرحمٰن

TITLE یوسف و زلیخا

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.